

Ketabeqom.com



مرکز فرهنگی قرآن و عترت
نهاد نمایندگی مقام معظم رهبری
دانشگاه علوم پزشکی تهران

فصل، هفتم

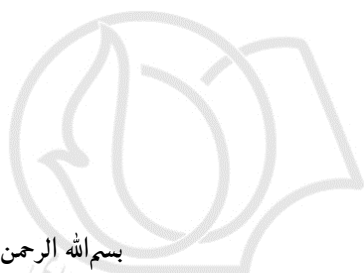


بنیاد علمی و فرهنگی شهید مرتضی مطهری

motahari.ir

عنصر تبلیغ در نهضت حسینی

معنی تبلیغ



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الحمد لله رب العالمين بارئ الخلائق اجمعين والصلوة والسلام على
عبدالله و رسوله و حبيبه و صفيه و حافظ سرّه و مبلغ رسالاته
سيدنا و نبينا و مولانا ابى القاسم محمد ﷺ و على آله الطيبين
الطاهرين المعصومين اعوذ بالله من الشيطان الرجيم:

الَّذِينَ يُبَلِّغُونَ رِسَالَاتِ اللَّهِ وَيَحْشُرُونَهُ وَلَا يَحْشُرُونَ أَحَدًا إِلَّا اللَّهَ وَكَفَىٰ بِاللَّهِ
حَسِيبًا^۱.

همان طور که سخن انسانها از نظر بساطت و یا پیچیدگی، یعنی از نظر اینکه غزّا و ساده و تک معنی باشد و یا اینکه چند معنی و چند لایه و دارای صورت و باطن باشد فرق می کند، نهضتها و حرکتهاى انسانها هم از این نظر متفاوت اند. ما دو نوع سخن می توانیم داشته باشیم: سخنی که تک معنی باشد و سخنی که چند معنی و

چندپهلو باشد. بهترین مثلش آیات قرآن مجید است. قرآن مجید آیات خود را به دو دسته تقسیم می‌کند: آیات محکمت و آیات متشابهات. آیات محکمت آیاتی است که از نظر لفظ و عبارت تک‌معنی است؛ یعنی بیش از یک معنی و یک مفهوم از عبارات آن نمی‌توان استفاده کرد. ولی آیات متشابهات آیاتی است که در آن واحد از آنها چند معنی می‌توان استنباط کرد، و البته برای اینکه در معانی متشابه به اشتباه نیفتیم باید آیات محکمه را مقیاس و معیار قرار بدهیم که آیات محکمه «أمّ‌الکتاب» است.

گفتیم نهضتها و حرکتهای انسانها هم عیناً همین‌طور است. ممکن است نهضتی تک‌معنی و تک‌مقصد باشد و ممکن است به اصطلاح متشابه باشد؛ یعنی در آن واحد مقصدها و هدفهای مختلف داشته باشد، گو اینکه همهٔ آن هدفها بازگشتشان به یک هدف اصلی باشد. یک نهضت می‌تواند در آن واحد دارای جنبه‌ها و ابعاد مختلف بوده باشد.

نهضت حسینی، نهضتی متشابه و چندمقصدی

نهضت امام حسین علیه‌السلام یک نهضت چندمقصدی و چندجانبه و چندبعدی است، و علت اینکه تفاسیر و تعبیر مختلفی در مورد این نهضت شده است مُحاذی بودن عناصر دخیل در آن است. ما وقتی که از جنبهٔ بعضی عوامل و عناصر به این نهضت نگاه می‌کنیم، می‌بینیم صرفاً جنبهٔ تمرّد و عدم تسلیم در مقابل قدرتهای جابره و تقاضاهای ناصحیح قدرت حاکم وقت دارد. از این نظر این نهضت یک نفی، «نه» و عدم تسلیم است. همه می‌دانیم بعد از مردن معاویه و جانشین شدن یزید و پس از آنهمه توطئه‌هایی که برای این کار چیدند، یزید لازم دید از چند نفر از شخصیت‌های بزرگ جهان اسلام و در رأس آنها وجود مقدس حسین بن علی علیه‌السلام، کسی که از او خیلی حساب می‌برد، بیعت بگیرد تا این بیعت سبب خاموشی همهٔ مردم بشود و در واقع تعهدی از حسین بن علی علیه‌السلام در مورد خودش بگیرد.

پس از مرگ معاویه، یزید بلافاصله نامه‌ای از شام به حاکم مدینه، ولید بن عتبة بن ابی سفیان که از بنی‌اعمام خودش بود، نوشت و در آن خبر درگذشت معاویه را و اینکه خودش در جای پدرش نشسته است به او رساند. و در نامهٔ جداگانه‌ای نام چند نفر را نوشت و در رأس آنها حسین بن علی علیه‌السلام که حتماً باید از اینها بیعت

بگیری. امام حسین علیه السلام حاضر به بیعت کردن نشد - که داستانش را شاید مکرر شنیده‌اید - و پس از چند روزی که در مدینه توقف کرد، در حالی که می‌دانست اینها دست‌بردار نیستند با اهل بیت و خاندانش به سوی حرم امن الهی در مکه (بیت‌الله الحرام) حرکت کرد و به آنجا رفت. در دهه آخر ماه رجب بود که خبر مرگ معاویه به مدینه رسید و از امام حسین علیه السلام تقاضای بیعت کردند. شاید در حدود بیست و هفتم ماه رجب بود که امام حسین علیه السلام به طرف مکه حرکت کرد و در سوم ماه شعبان - که روز ولادت ایشان هم هست - وارد مکه شد و تا هشتم ماه ذی‌الحجه در مکه اقامت کرد. به‌هرحال به هیچ‌وجه حاضر نشد آن تقاضایی را که از او شده بود تمکین کند. این (پاسخ منفی دادن) یک گفته است، گفته‌ای که به این نهضت ماهیت مخصوص می‌دهد و آن ماهیت نفی و عدم تمکین و تسلیم در مقابل تقاضاهای جابرانه قدرت حاکم زمان است.

عصر دیگری که در این نهضت دخالت دارد، عنصر «امر به معروف و نهی از منکر» است که در کلمات خود حسین بن علی علیه السلام تصریح قاطع به این مطلب شده است و شواهد و دلایل زیادی دارد. یعنی اگر فرضاً از او بیعت هم نمی‌خواستند، باز او سکوت نمی‌کرد.

عصر دیگر، عنصر «اتمام حجت» است. در آن روز، جهان اسلام سه مرکز بزرگ و مؤثر داشت: مدینه که دارالهجرت پیغمبر بود، شام که دارالخلافه بود و کوفه که قبلاً دارالخلافه امیرالمؤمنین علی علیه السلام بود و بعلاوه شهر جدیدی بود که به وسیله سربازان مسلمین در زمان عمر بن الخطاب ساخته شده بود و آن را سربازخانه اسلامی می‌دانستند و از این جهت با شام برابری می‌کرد. از مردم کوفه یعنی از سربازخانه جهان اسلام بعد از اینکه اطلاع پیدا می‌کنند که امام حسین حاضر نشده است با یزید بیعت کند، در حدود هجده هزار نامه می‌رسد. نامه‌ها را به مرکز می‌فرستند؛ به امام حسین علیه السلام اعلام می‌کنند که اگر شما به کوفه بیایید ما شما را یاری می‌کنیم. اینجا امام حسین بر سر دو راهی تاریخ است؛ اگر به تقاضای اینها پاسخ نگوید، قطعاً در مقابل تاریخ محکوم است و تاریخ آینده قضاوت خواهد کرد که زمینه فوق‌العاده مساعد بود ولی امام حسین از این فرصت نتوانست استفاده کند یا نخواست یا ترسید و از این قبیل حرفها. امام حسین برای اینکه اتمام حجتی با مردمی که چنین دستی به سوی او دراز کرده‌اند کرده باشد، به تقاضای آنها پاسخ

می‌گوید به تفصیلی که باز شنیده‌ایم. در اینجا این نهضت، ماهیت و شکل و بعد و رنگ دیگری به خود می‌گیرد.

یکی دیگر از جنبه‌های این جنبش، جنبهٔ تبلیغی آن است؛ یعنی این نهضت در عین اینکه امر به معروف و نهی از منکر است و در عین اینکه اتمام حجت است [و در عین اینکه عدم تمکین در مقابل تقاضای جابرانهٔ قدرت حاکم زمان است] یک تبلیغ و پیام‌رسانی است، یک معرفی و شناساندن اسلام است.

معنی تبلیغ

برای اینکه بحث خودمان را شروع کنیم، باید معنی «تبلیغ» را درست توضیح بدهیم و مخصوصاً فرق آن را با امر به معروف و نهی از منکر بیان کنیم تا معلوم بشود که عنصر تبلیغ در نهضت حسینی غیر از عنصر امر به معروف و نهی از منکر در این نهضت است. «تبلیغ» کلمه‌ای است که در قرآن مجید زیاد استعمال شده است. در قرآن کریم از پیغمبران خدا به عنوان مبلغان رسالات الهی یاد شده است. البته منحصر به پیغمبران نیست. مثلاً قرآن از زبان پیغمبران نقل می‌کند که: «يَا قَوْمِ لَقَدْ أَبْلَغْتُكُمْ رِسَالَةَ رَبِّي وَ نَصَحْتُ لَكُمْ وَ لَكِنْ لَا تُحِبُّونَ النَّاصِحِينَ»^۱ یا دربارهٔ پیغمبران می‌گوید: «مَا عَلَى الرَّسُولِ إِلَّا الْبَلَاغُ»^۲. غرض این است که کلمهٔ «بلاغ»، «تبلیغ»، «یبلغون» و آنچه که مربوط به این ماده است، در قرآن مجید زیاد استعمال شده است. معنی این کلمه چیست؟ بدبختانه این کلمه در عرف امروز سرنوشت شومی یعنی معنی منحوس و منفوری پیدا کرده، به طوری که امروز در عرف ما فارسی زبان‌ها تبلیغ یعنی راست و دروغ جور کردن و در واقع فریبکاری و اغفال برای به خورد مردم دادن یک کالا؛ مفهوم اغفال به خودش گرفته است و لذا گاهی که کسی دربارهٔ موضوعی صحبت می‌کند، وقتی می‌خواهد بگوید اینها اساسی ندارد می‌گوید: آقا اینها همه تبلیغات است، همه دروغ و فریبکاری است. بدین جهت، گاهی می‌بینیم بعضی با استعمال این کلمه در مورد امور دینی موافق نیستند. ولی من در یک جلسهٔ دیگر این مطلب را به رفقا گفتم که اگر کلمه‌ای معنی صحیحی دارد و آن معنی صحیح در استعمالات

۱. اعراف / ۷۹.

۲. مائده / ۹۹.

قرآن مجید و نهج البلاغه آمده است، ما نباید به جرم اینکه معنی تحریفی پیدا کرده است آن کلمه را مجازات کنیم بلکه باید همیشه معنی صحیحش را به مردم بگوییم. تبلیغ با وصول و با ایصال معنی نزدیک دارد. در زبان عربی در خیلی موارد، ظرافتها و لطافت‌هایی است که اینها را ما مثلاً در زبان فارسی خودمان - با اینکه زبان شیرین و وسیعی است - نمی‌بینیم. ما در زبان عربی کلمه «ایصال» داریم، کلمه «ابلاغ» هم داریم. معنی «ایصال» چیست؟ مثلاً اگر بگوییم پارچه‌ای را ایصال کردم، یعنی آن را رساندم. «ابلاغ» در فارسی یعنی چه؟ اگر بگوییم فلان چیز را ابلاغ کردم، باز می‌گوییم یعنی رساندم. در فارسی در مورد هر دوی اینها کلمه «رسیدن» و «رساندن» به کار برده می‌شود، ولی در زبان عربی «ایصال» را به جای «ابلاغ» نمی‌شود به کار برد و «ابلاغ» را هم به جای «ایصال» نمی‌توان به کار برد. «ایصال» معمولاً در مورد رساندن چیزی به دست کسی یا در حوزه کسی است، یعنی در مورد امور جسمانی و مادی به کار می‌رود. اگر کسی بخواهد پاکتی را به شخص دیگری برساند، در اینجا کلمه «ایصال» را به کار می‌برند. یا اگر کسی پیش شما امانتی دارد (امانت مادی) و شما این امانت را به او برسانید، اینجا می‌گویند امانت را به صاحبش ایصال کرد.

ولی ابلاغ، در مورد رساندن یک فکر و یا یک پیام است، یعنی در مورد رساندن چیزی به فکر و روح و ضمیر و قلب کسی به کار می‌رود. و لهذا محتوای ابلاغ نمی‌تواند یک امر مادی و جسمانی باشد، حتماً یک امر معنوی و روحی است، یک فکر و یک احساس است و به عبارت دیگر معمولاً ابلاغ را در مورد پیامها و سلامها و امثال اینها به کار می‌برند، می‌گویند: ابلاغ پیام کرد، ابلاغ سلام کرد. وقتی که ابلاغ پیام می‌کند، یعنی فکری را، پیغامی را به دیگران می‌رساند، و هنگامی که ابلاغ سلام می‌کند، ابلاغ احساسات می‌کند، ابلاغ عشق می‌کند. در مورد چنین چیزهایی کلمه «تبلیغ» و «ابلاغ» به کار می‌رود، و قرآن کریم این کلمه را در مورد رسالات که عبارت است از پیامها به کار برده است.

پس تبلیغ یعنی رساندن یک پیام از کسی به کس دیگر. کلمه «پیامبر» و «پیغامبر» که در زبان فارسی آمده است، ترجمه کلمه «رسول» است که به معنی مبلغ رسالت می‌باشد. کلمه «رسالت» از کلماتی است که سرنوشت خوبی پیدا کرده است. البته ما فارسی‌زبان‌ها (و تا اندازه‌ای عربی‌زبان‌ها) به چیزهایی «رساله» می‌گوییم که با آن مفهومی که «رسالت» در قرآن دارد متفاوت است. معمولاً جزوه‌ها و نوشته‌های

کوچک را که حجمشان به اندازهٔ یک کتاب نیست «رساله» می‌گویند و حال آنکه موضوع آن رساله به پیامی ارتباط ندارد. مثلاً فرض کنید کسی کتابچه‌ای می‌نویسد دربارهٔ ریشهٔ فلان لغت، دربارهٔ دستور زبان فارسی یا دستور زبان عربی؛ می‌گویند فلانی در فلان موضوع رساله‌ای نوشته است، در حالی که این اسم با آن موضوع (مثلاً ریشهٔ لغت) جور در نمی‌آید. «رساله» در جایی باید به کار رود که پیامی در کار باشد، اما کسی که یک مسألهٔ علمی یا ادبی را حل کرده است پیامی برای کسی نیآورده است. در این مورد استعمال این کلمه درست نیست.

ولی اخیراً کلمهٔ «رسالت» را در لفظ فارسی به کار می‌برند و مثلاً می‌گویند: فلانی رسالتی در جامعهٔ خودش دارد؛ یعنی امروز در مورد کسی که احساس می‌کند برای جامعهٔ خودش و در جامعهٔ خودش وظیفه‌ای دارد که باید آن را انجام بدهد، می‌گویند او رسالتی دارد. این تعبیر و آن تعبیری که در قرآن برای کلمهٔ «رسالت» آمده است، اگر یکی نباشد خیلی به هم نزدیکند و به عبارت دیگر این مفهوم به مفهوم «رسالت» در قرآن بسیار نزدیک است. قرآن می‌فرماید: «الَّذِينَ يُبَلِّغُونَ رِسَالَاتِ اللَّهِ وَيَخْشَوْنَهُ وَلَا يَخْشَوْنَ أَحَدًا إِلَّا اللَّهَ»^۱ آنان که پیامهای الهی را به مردم می‌رسانند و جز از خدا از احدی بیم ندارند. این، شرط بزرگی برای پیام‌رسان است که بعدها اگر موفق شدیم، ان شاء الله درباره‌اش بحث می‌کنیم.

motahari.ir

فرق تبلیغ با امر به معروف و نهی از منکر

وقتی معلوم شد که «ابلاغ» یا «تبلیغ» رساندن پیام است، نتیجه می‌گیریم «تبلیغ» که در قرآن آمده است و «امر به معروف و نهی از منکر» که آن هم در قرآن آمده است، دو مسألهٔ جداگانه‌اند؛ البته با یکدیگر پیوستگی دارند، ولی دو مسأله هستند. تبلیغ، مرحلهٔ شناساندن و خوب رساندن است، پس مرحلهٔ شناخت است. ولی امر به معروف و نهی از منکر مربوط به مرحلهٔ اجرا و عمل است. تبلیغ، خودش یک وظیفهٔ عمومی برای همهٔ مسلمین است، همچنانکه امر به معروف و نهی از منکر یک وظیفهٔ عمومی است. وظیفه‌ای که هر مسلمان از نظر تبلیغ دارد این است که باید این احساس در او پیدا بشود که به نوبهٔ خودش حامل پیام اسلام است. اما وظیفه‌ای

که هر مسلمان در مورد امر به معروف و نهی از منکر دارد این است که باید این احساس در او باشد که مجری و جزء قوه مجریه این پیام است که باید آن را در جامعه به مرحله عمل و تحقق برساند و به آن لباس عینیت بپوشاند. این است که امر به معروف و نهی از منکر یک مطلب است و تبلیغ مطلب دیگر. از این جهت عرض می‌کنم که نهضت حسینی علاوه بر جنبه و لایه و بعد امر به معروف و نهی از منکر، جنبه و لایه و بعد دیگری دارد و آن تبلیغ است. این نهضت متشابه و تودرتو و چندلایه، یکی از کارهایی که انجام داده است این است که ماهیت اسلام را آنچنان که هست شناسانده است؛ پیام اسلام را به جهان بشریت شناسانده و ارائه کرده است، آنهم چقدر بلیغ!

همان طور که عرض کردم، سخن بر دو قسم است: سخن محکم و سخن متشابه. می‌دانید که سخن از نظر دیگر باز بر دو قسم است: سخن بلیغ و سخن غیربلیغ. علمای اسلامی پاره‌ای از سخنان را سخنان فصیح و بلیغ می‌گویند. به چه سخنی سخن بلیغ می‌گویند؟ به سخنی که بتواند منظور و هدف گوینده را به خوبی و شایستگی به فکر و روح و به احساس طرف برساند، سخنی که بتواند واقعاً هدف گوینده را برساند.

نهضت هم همین‌طور است؛ نهضت بلیغ و نهضت غیربلیغ داریم. نهضت بلیغ نهضتی است که پیامی را که می‌خواهد به دلها و فکرها و احساسها ابلاغ کند و برساند، به خوبی برساند. از این جنبه وقتی نگاه می‌کنیم، می‌بینیم که بلیغ‌تر و رساتر و رساننده‌تر از نهضت حسینی، نهضتی در جهان پیدا نمی‌شود. نهضتی که شما از یک طرف می‌بینید از نظر ابعاد مکانی، جهانی شده است و از طرف دیگر از نظر زمانی، بعد از حدود چهارده قرن، قدرت رسانندگی و قدرت نفوذش نه تنها کاسته نشده بلکه افزایش یافته است؛ نهضتی است فوق‌العاده قوی.

حال ما باید مقداری راجع به خود تبلیغ بحث کنیم تا عناصر تبلیغی در نهضت امام حسین را درست بشناسیم و بیان کنیم. معنا و مفهوم تبلیغ را دانستیم، و دانستیم که قرآن مجید روی کلمه «تبلیغ» تکیه کرده است. در نهج البلاغه جمله معروفی است درباره فلسفه بعثت انبیاء، می‌فرماید: «فَبَعَثَ فِيهِمْ رَسُولَهُ وَ وَاتَرَ إِلَيْهِمْ أَنْبِيَائَهُ لِيُسْتَأْذَنَ مِنْهُمْ فِطْرَتَهُ وَ يُدْكَرُ لَهُمْ مَسْئَلَةَ نِعْمَتِهِ وَ يُحْتَجَّجُوا عَلَيْهِمْ بِالتَّبْلِيغِ» یعنی خدا پیامبران را یکی پشت سر دیگری فرستاد، برای چه؟ اولاً برای اینکه خدا پیمانی، با

تکوین، در سرشت آدمیان نهاده است. می‌خواهد بگوید دین امری نیست که بر بشر تحمیل شده باشد، بلکه پاسخ به ندای فطرت بشر است. پیمانی که خدا بسته است، روی کاغذ نیست، با لفظ نیست، با صوت نیست، با بیعت نیست، بلکه با قلم تقدیر است، در عمق روح و سرشت انسانهاست. می‌گوید پیغمبران آمده‌اند به مردم بگویند: ایها الناس! آن پیمانی که در سرشت خود با خدای خود بسته‌اید، ما وفای به آن پیمان را از شما می‌خواهیم نه چیز دیگر. «وَيُذَكِّرُوهُمْ مَنِّىَّ نِعْمَتِي» پیامبران یادآوران اند. «وَيَحْتَجِبُوا عَلَيْهِمُ بِالْبَلْبَلِ» و برای اینکه پیام خدا را به مردم ابلاغ کنند و از این راه با مردم اتمام حجت نمایند. «وَيُنِيرُوا لَهُمْ دَفَائِنَ الْعُقُولِ»^۱ (چه جمله‌های عجیبی!) می‌فرماید: در عقلهای مردم، در فکر مردم، در روح مردم، در اعماق باطن مردم گنج‌هایی مدفون است؛ گنج‌هایی عقلانی در عقل مردم وجود دارد، ولی روی این گنج‌ها را خاک و غبار پوشانیده است؛ پیغمبران آمده‌اند تا این غبارها و لایه‌های خاک را بزدايند و این گنجی را که مردم در درون خود دارند به خود آنها بنمایانند. هر فردی در خانهٔ روح و روان خود گنجی دارد و از آن بی‌خبر است؛ پیغمبران آمده‌اند آن گنج را بنمایانند تا هر کس با کمال شوق و شور و ابتهاج در صدد بیرون آوردن گنج خودش باشد.

پیغمبران خدا همه مبلّغند به این بیان که عرض کردم، ولی همه مشرّع نیستند. این است که پیغمبران خدا دو دسته‌اند: پیغمبرانی که هم مشرّعند و هم مبلّغ، و پیغمبرانی که فقط مبلّغند. پیغمبران مشرّع یعنی پیغمبران قانونگذار که عده‌شان خیلی کم است؛ جمعاً پنج تا می‌شوند: نوح، ابراهیم، موسی، عیسی و خاتم‌الأنبیاء صلی الله علیه و آله. ولی همهٔ پیغمبران، مبلّغ رسالات الهی هستند همچنانکه امر به معروف و ناهی از منکر هستند. اینکه شنیده‌اید یکصد و بیست و چهار هزار پیغمبر آمده‌اند، هر پیغمبری برای بشر قانون نیآورده؛ آنها که قانون آورده‌اند محدودند. سایر پیغمبران مبلّغ پیامی بوده‌اند که پیغمبران مشرّع آورده‌اند، و آنها را پیغمبران تبلیغی باید گفت. همان‌طور که بعد از پیغمبر آخرالزمان و خاتم، پیغمبر مشرّعی نخواهد آمد، بعد از او پیغمبر مبلّغی هم نخواهد آمد ولی مبلّغ باید باشد، چطور؟ چون دورهٔ ختمیهٔ دورهٔ کمال و بلوغ بشر است. در این دوره آن وظیفه‌ای را که صد و

۱. نهج البلاغه فیض الاسلام، ص ۳۳ (خطبهٔ اول، قسمت ۳۶).

بیست و چهار هزار پیغمبر منهای پنج تا انجام می‌دادند (و در واقع خدا خودش انجام می‌داد، یعنی پیغمبرانی را برای این کار مبعوث می‌کرد)، یعنی تبلیغ را، باید مردم عادی انجام بدهند. این است که مبلغین واقعی اسلام، پیامبران پیامبرند، یعنی پیام پیامبر را به مردم می‌رسانند.

شرایط موفقیت یک پیام:

غنا و حقانیت محتوای پیام

اما شرط موفقیت یک پیام چیست؟ چگونه پیامی می‌تواند موفق بشود؟ آیا اسلام خودش پیام موفقی بوده است؟ اگر آری، راز موفقیت اسلام در چیست؟ شرایط موفقیت یک پیام چهار چیز است که اگر این چهار شرط در یک جا جمع بشود موفقیت آن پیام قطعی است ولی اگر این چهار شرط جمع نشود شکل‌های مختلفی پیدا می‌شود.

اولین شرط موفقیت یک پیام، عقلی بودن، قدرت و نیرومندی محتوای آن است؛ یعنی اینکه خود آن پیام برای بشر چه آورده باشد، چگونه برآورنده نیازهای بشر باشد. بشر صدها نیاز دارد، نیازهای فکری، احساسی، عملی، اجتماعی و مادی. یک پیام نه تنها نباید بر ضد نیازهای بشر باشد بلکه باید موافق و منطبق بر آنها باشد. یک پیام در درجه اول باید منطقی باشد، یعنی با عقل و فکر بشر سازگار باشد؛ به گونه‌ای باشد که جاذبه عقل انسان آن را به سوی خودش بکشد. یک پیام اگر ضد منطقی و عقل باشد ولو مثلاً احساسی باشد، برای مدت کمی ممکن است دوام پیدا کند ولی برای همیشه قابل دوام نیست. این است که قرآن کریم دائماً دم از تعقل و تفکر می‌زند. قرآن هرگز عقل و منطق را ترک نکرده است، بلکه از عقل و منطق به عنوان یک پایه برای خود استفاده کرده و دعوت به تعقل نموده است.

همچنین برای اینکه محتوای یک پیام غنی و نیرومند باشد، باید با احساسات بشر انطباق داشته باشد. انسان کانونی دارد غیر از کانون عقلی و فکری به نام کانون احساسات که آن را نمی‌توان نادیده گرفت. توافق و هماهنگی با احساسات و تا حدی اشباع احساسات عالی و رقیق بشر و نیز هماهنگی با نیازهای زندگی و نیازهای عملی و عینی بشر، از دیگر شرایط غنی بودن محتوای یک پیام است. اگر پیامی با نیازهای طبیعی بشر ضدیت داشته باشد نمی‌تواند موفق باشد.

حدیثی داریم که در فقه هم به آن استناد می‌کنند. پیغمبر اکرم فرمود: «الْإِسْلَامُ يَغْلُو وَ لَا يُغْلَى عَلَيْهِ»^۱ یعنی اسلام علو و برتری پیدا می‌کند، غلبه پیدا می‌کند و چیزی بر اسلام پیروز نمی‌شود و غلبه پیدا نمی‌کند. این حدیث از آن احادیثی است که هر گروه از علمای اسلام با یک دید به آن نگریسته و نوعی استنباط کرده‌اند، و در واقع از آن جمله‌های متشابه پیغمبر است به این معنی که از «جوامع الکلم» پیغمبر است، یعنی یک لفظ است به جای چند معنی. توضیح اینکه: علمای فقه که از دید فقهی به هر چیزی نگاه می‌کنند، از این حدیث چنین استنباط کرده‌اند که در مقررات اجتماعی اسلام هیچ قانونی که نتیجه آن این باشد که غیرمسلمان بر مسلمان برتری پیدا کند وجود ندارد، و اسلام چنین قانونی را امضا نمی‌کند. برای مثال آیا در جامعهٔ اسلامی، یک نفر از اهل ذمه (مانند یهودیان و مسیحیان و احیاناً زرتشتیان) می‌تواند در حال و شأنی قرار بگیرد که او حاکم باشد و یک مسلمان محکوم، و مثلاً یک بندهٔ مسلمان را در اختیار خودش بگیرد؟ فقها می‌گویند: «الْإِسْلَامُ يَغْلُو وَ لَا يُغْلَى عَلَيْهِ» یعنی دست اسلام همیشه باید بالا باشد، اسلام دست پایین را هرگز نمی‌پذیرد، و از این اصل احکامی را استنباط می‌کنند.

متکلمین که از جنبهٔ دیگری به مسائل نگاه می‌کنند و به این حدیث از دید کلامی نگریسته‌اند (متکلم، سر و کارش با منطق و استدلال و بحث و محاجه است) می‌گویند: «الْإِسْلَامُ يَغْلُو وَ لَا يُغْلَى عَلَيْهِ» یعنی منطق اسلام بر هر منطق دیگری برتری دارد. آنجا که منطقها و استدلالها با یکدیگر مواجه می‌شوند، در عرصهٔ استدلالها و در میدان احتجاجها و در سرزمین منطقها منطق اسلام بر هر منطق دیگری برتری و غلبه دارد. این، دید و بعد دیگری از این حدیث است.

آنها که از دید اجتماعی به این حدیث نگاه کرده‌اند، مسأله را به شکل دیگری طرح می‌کنند، می‌گویند: «الْإِسْلَامُ يَغْلُو وَ لَا يُغْلَى عَلَيْهِ» یعنی در جریان عمل، برتری با اسلام است، چرا؟ برای اینکه قانون اسلام از هر قانون دیگری بر نیازهای بشر منطبق تر است و لذا راه خودش را عملاً بهتر باز می‌کند.

انسان وقتی نگاهی به دستگاههای تبلیغاتی مسیحیت می‌کند و آن وسعت و امکانات، آن وسایل، آن ابزارها، آن افراد، آن بودجهٔ عظیم، آن تاکتیکها و آنهمه

۱. نهج الفصاحه، ص ۲۱۴، حدیث ۱۰۵۶.

تجهیزات و تشکیلات تبلیغاتی را می‌بیند، می‌گوید مگر با اینهمه دستگاه تبلیغاتی مسیحیت، اسلام می‌تواند مقاومت کند؟! واقعاً عجیب است! وقتی به خودمان نگاه می‌کنیم، می‌بینیم از نظر دستگاه تبلیغاتی واقعاً در حد صفر هستیم. هیچ دینی در دنیا به اندازه اسلام از نظر دستگاه تبلیغاتی و مبلغینش ضعیف نیست. حتی وقتی به یهود که اقلیت است نگاه می‌کنیم، می‌بینیم این آبهای زیرکانه بسیار مجهز هستند، لاقلاً به عوامل تحریف. اینها جنبه اثباتی ندارند که مردم را دعوت به یهودیگری کنند، ولی جنبه تخریبی شان زیاد است، یعنی تخریب مکتبهای دیگران. شما می‌بینید یک نفر یهودی یک عمر در یک رشته از رشته‌های اسلامی درس می‌خواند برای اینکه یک کرسی اسلامی را در یک دانشگاه اشغال کند و در آن کرسی کار خود را انجام بدهد، یا یک کتاب بنویسد و در آن کتاب فکر خودش را پخش کند. هیچ می‌دانید که (این را من از اهل اطلاع، مکرر شنیده‌ام) بیش از ۹۰ درصد کرسیهای اسلام‌شناسی جهان در اشغال یهودیهاست؟ اسلام‌شناس‌های جهان یهودیه هستند! شما ببینید اینها چقدر قدرت ضربه‌زدن دارند! آن، مسیحیت و این یهودیت! شما همینهایی که اسمشان را فرقه ضاله گمراه سیاسی^۱ گذاشته‌اید و در کشور خودمان وجود دارند، همین حزب کوچک را ببینید چقدر دستگاه تبلیغاتی اش قوی است!

با این حال، چند سال پیش در روزنامه‌ای خواندم - از روزنامه لوموند نقل کرده بود - که در طول چند سال اخیر، چهارده میلیون نفر از مردم دنیا مسلمان شده‌اند. با کدام تبلیغ؟ مبلغی نبوده، شاید حد اکثر یک رادیوی ترانزیستوری داشته‌اند که گاهی از کشورهای عربی برنامه‌هایی می‌گرفته‌اند. با یک شخص مطلع که از اروپا آمده بود این موضوع را در میان گذاشتم. او که سالهای سال در اروپا بوده و الآن هم در اروپاست، گفت: من با فلان مقام مسیحی که صحبت کردم، گفت لوموند اشتباه کرده، در سالهای اخیر بیست و پنج میلیون نفر مسلمان شده‌اند، و گفت در افریقا دو نیرو در حال پیشروی است: اسلام و کمونیسم، و مسیحیت هرچه فعالیت می‌کند پیشروی قابل توجهی ندارد در حالی که دستگاه تبلیغاتی آن قوی و وسیع و دستگاه تبلیغاتی اسلام ضعیف است. علتش این است که محتواها فرق می‌کند؛ این محتوا

قوی و منطقی است و آن محتوا به اصطلاح احساسی است، از نظر احساسی بسیار قوی است. این محتوا عملی است و با زندگی عملی سر و کار دارد ولی آن محتوا تحمیلی است. حرف اول اسلام، مثل آب در گلوی یک تشنه، به گوارایی نفوذ می‌کند. می‌گوید عقل، و با عقل خدا و توحید را اثبات می‌کند. ولی مسیحیت، حرف اولش این است که عقل را کنار بگذار و بگو تثلیث!

ایام، ایام محرم است و ما این بحث را طرح کرده‌ایم برای اینکه پیام حسینی را به مردم برسانیم و بعد بیان کنیم که نهضت حسینی چگونه پیام‌رسان اسلام بود، چگونه امام حسین توانست با نهضت خودش پیام اسلام را به جهان و جهانیان برساند.

خبر شهادت مسلم و هانی

امام حسین علیه السلام در هشتم ذی‌الحجه، در همان جوش و خروشی که حجاج وارد مکه می‌شدند و در همان روزی که باید به جانب منی و عرفات حرکت کنند، پشت به مکه کرد و حرکت نمود و آن سخنان غزای معروف را - که نقل از سیدبن طاووس است - انشاء کرد. منزل به منزل آمد تا به نزدیک سرحد عراق رسید. حال در کوفه چه خبر است و چه می‌گذرد، خدا عالم است. داستان عجیب و اسفانگیز جناب مسلم در آنجا رخ داده است. امام حسین علیه السلام در بین راه شخصی را دیدند که از طرف کوفه به این طرف می‌آمد. (در سرزمین عربستان جاده و راه شوشه نبوده که از کنار یکدیگر رد بشوند. بیابان بوده است، و افرادی که در جهت خلاف هم حرکت می‌کردند، با فواصلی از یکدیگر رد می‌شدند.) لحظه‌ای توقف کردند به علامت اینکه من با تو کار دارم، و می‌گویند این شخص امام حسین علیه السلام را می‌شناخت و از طرف دیگر حامل خبر اسف‌آوری بود. فهمید که اگر نزد امام حسین برود، از او خواهد پرسید که از کوفه چه خبر، و باید خبر بدی را به ایشان بدهد. نخواست آن خبر را بدهد و لذا راهش را کج کرد و رفت طرف دیگر. دو نفر دیگر از قبیلهٔ بنی‌اسد که در مکه بودند و در اعمال حج شرکت کرده بودند، بعد از آنکه کار حششان به پایان رسید، چون قصد نصرت امام حسین را داشتند، به سرعت از پشت سر ایشان حرکت کردند تا خودشان را به قافلهٔ اباعبدالله برسانند.

اینها تقریباً یک منزل عقب بودند. برخورد کردند با همان شخصی که از کوفه

می آمد. به یکدیگر که رسیدند به رسم عرب انتساب کردند؛ یعنی بعد از سلام و علیک، این دو نفر از او پرسیدند: نسبَت را بگو، از کدام قبیله هستی؟ گفت: من از قبیله بنی اسد هستم. اینها گفتند: عجب! «نحن اسدیان» ما هم که از بنی اسد هستیم. پس بگو پدرت کیست، پدر بزرگت کیست؟ او پاسخ گفت، اینها هم گفتند تا همدیگر را شناختند. بعد، این دو نفر که از مدینه می آمدند گفتند: از کوفه چه خبر؟ گفت: حقیقت این است که از کوفه خبر بسیار ناگواری است و اباعبدالله که از مکه به کوفه می رفتند وقتی مرا دیدند توقفی کردند و من چون فهمیدم برای استخبار از کوفه است نخواستم خبر شوم را به حضرت بدهم. تمام قضایای کوفه را برای اینها تعریف کرد.

این دو نفر آمدند تا به حضرت رسیدند. به منزل اولی که رسیدند حرفی نزدند. صبر کردند تا آنکه که اباعبدالله در منزلی فرود آمدند که تقریباً یک شبانه روز از آن وقت که با آن شخص ملاقات کرده بودند فاصله زمانی داشت. حضرت در خیمه نشسته و عده ای از اصحاب همراه ایشان بودند که آن دو نفر آمدند و عرض کردند: یا اباعبدالله! ما خبری داریم، اجازه می دهید آن را در همین مجلس به عرض شما برسانیم یا می خواهید در خلوت به شما عرض کنیم؟ فرمود: من از اصحاب خودم چیزی را مخفی نمی کنم، هر چه هست در حضور اصحاب من بگوید. یکی از آن دو نفر عرض کرد: یا ابن رسول الله! ما با آن مردی که دیروز با شما برخورد کرد ولی توقف نکرد، ملاقات کردیم؛ او مرد قابل اعتمادی بود، ما او را می شناسیم، هم قبیله ماست، از بنی اسد است. ما از او پرسیدیم در کوفه چه خبر است؟ خبر بدی داشت، گفت من از کوفه خارج نشدم مگر اینکه به چشم خود دیدم که مسلم وهانی را شهید کرده بودند و بدن مقدس آنها را در حالی که ریسمان به پاهایشان بسته بودند در میان کوچه ها و بازارهای کوفه می کشیدند. اباعبدالله خبر مرگ مسلم را که شنید، چشمهایش پر از اشک شد ولی فوراً این آیه را تلاوت کرد: «مِنَ الْمُؤْمِنِينَ رِجَالٌ صَدَقُوا مَا عَاهَدُوا اللَّهَ عَلَيْهِ فَمِنْهُمْ مَنْ قَضَىٰ نَحْبَهُ وَمِنْهُمْ مَنْ يَنْتَظِرُ وَمَا بَدَّلُوا تَبْدِيلًا»^۱.

در چنین موقعیتی اباعبدالله نمی گوید کوفه را که گرفتند، مسلم که کشته شد، هانی که کشته شد، پس ما کارمان تمام شد، ما شکست خوردیم، از همین جا

برگردیم؛ جمله‌ای گفت که رساند مطلب چیز دیگری است. این آیهٔ قرآن که الآن خواندم، ظاهراً دربارهٔ جنگ احزاب است؛ یعنی بعضی مؤمنین به پیمان خودشان با خدا وفا کردند و در راه حق شهید شدند، و بعضی دیگر انتظار می‌کشند که کی نوبت جانبازی آنها برسد. فرمود: مسلم وظیفهٔ خودش را انجام داد، نوبت ماست.

کاروان شهید رفت از پیش وان ما رفته گیر و می‌اندیش

او به وظیفهٔ خودش عمل کرد، دیگر نوبت ماست. البته در اینجا هر یک سخنانی گفتند. عده‌ای هم بودند که در بین راه به اباعبدالله ملحق شده بودند، افراد غیراصیل که اباعبدالله آنها را غیظ و در فواصل مختلف از خودش دور کرد. اینها همینکه فهمیدند در کوفه خبری نیست یعنی آتش و پلویی نیست، بلند شدند و رفتند (مثل همهٔ نهضتها). «لَمْ يَبْقِ مَعَهُ إِلَّا أَهْلُ بَيْتِهِ وَ صَفْوَتَهُ» فقط خاندان و نیکان اصحابش با او باقی ماندند که البته عدهٔ آنها در آن وقت خیلی کم بود (در خود کربلا عده‌ای از کسانی که قبلاً اغفال شده و رفته بودند در لشکر عمر سعد، یک یک بیدار شدند و به اباعبدالله ملحق گردیدند)، شاید بیست نفر بیشتر همراه اباعبدالله نبودند. در چنین وضعی خبر تکان دهندهٔ شهادت مسلم وهانی به اباعبدالله و یاران او رسید. صاحب لسان الغیب می‌گوید: بعضی از مورخین نقل کرده‌اند امام حسین علیه السلام که چیزی را از اصحاب خودش پنهان نمی‌کرد، بعد از شنیدن این خبر می‌بایست به خیمهٔ زنها و بچه‌ها برود و خبر شهادت مسلم را به آنها بدهد، درحالی که در میان آنها خانوادهٔ مسلم هست، بچه‌های کوچک مسلم هستند، برادران کوچک مسلم هستند، خواهر و بعضی از دخترعموها و کسان مسلم هستند.

حالا اباعبدالله به چه شکل به آنها اطلاع بدهد؟ مسلم دختر کوچکی داشت. امام حسین وقتی که نشست او را صدا کرد، فرمود: بگویند بیاید. دختر مسلم را آوردند. او را روی زانوی خودش نشاند و شروع کرد به نوازش کردن. دخترک زیرک و باهوش بود؛ دید که این نوازش یک نوازش فوق‌العاده است، پدرا نه است، لذا عرض کرد: یا اباعبدالله! یابن رسول الله! اگر پدرم بمیرد چقدر...^۱؟ اباعبدالله متأثر شد، فرمود: دخترکم! من به جای پدرت هستم. بعد از او من جای پدرت را می‌گیرم. صدای گریه از خاندان اباعبدالله بلند شد. اباعبدالله رو کرد به فرزندان عقیل و فرمود:

۱. [افتادگی از متن پیاده‌شده از نوار است.]

اولاد عقیل! شما یک مسلم دادید کافی است، از بنی عقیل یک مسلم کافی است؛ شما اگر می خواهید برگردید، برگردید. عرض کردند: یا ابا عبد الله! یا بن رسول الله! ما تا حالا که مسلمی را شهید نداده بودیم در رکاب تو بودیم، حالا که طلبکار خون مسلم هستیم رها کنیم؟ ابداً، ما هم در خدمت شما خواهیم بود تا همان سرنوشتی که نصیب مسلم شد نصیب ما هم بشود.

و لا حول و لا قوّة الا بالله العلیّ العظیم و صلّی الله علی محمد و آله الطّاهرین.



بنیاد علمی و فرهنگی شهید مرتضی مطهری

motahari.ir

وسائل و ابزار پیام‌رسانی



در جلسه پیش گفتیم که برای موفقیت یک پیام شروطی لازم است. موفقیت یک پیام، وابسته به چهار شرط است که اولین آنها مربوط است به ماهیت خود پیام، به غنی بودن و قدرت معنوی خود پیام و به تعبیر قرآن به حقانیت خود پیام. این، یک شرط است که مربوط به پیام‌رسان نیست، مربوط به خود پیام است. و در اینکه حقانیت یک پیام، خود عامل بسیار مؤثری در موفقیت آن پیام است، نه از نظر علمی و روانشناسی جای تردید است و نه از نظر منطق دینی و مذهبی. قرآن مجید روی این مطلب تکیه دارد که یک امر اگر حق و حقیقت باشد، خود همان حقیقت بودن عاملی است برای بقای آن، و نیز باطل بودن، بی‌محتوا بودن، بی‌فایده و بی‌اثر بودن یک پیام، خود عامل فنای آن و چیزی است که از درون آن رازا بین می‌برد. مثلی در قرآن مجید در این زمینه هست که می‌فرماید:

أَنْزَلَ مِنَ السَّمَاءِ مَاءً فَسَالَتْ أَوْدِيَةٌ بِقَدَرِهَا فَاخْتَمَلَ السَّيْلُ زَبَدًا رَابِيًا وَمِمَّا
يُقَدَّرُونَ عَلَيْهِ فِي النَّارِ ابْتِغَاءَ حُلِيَّةٍ أَوْ مَتَاعٍ زَبَدٌ مِثْلَهُ كَذَلِكَ يَضْرِبُ اللَّهُ الْحَقَّ وَالْأَبْطَالَ فَاَمَّا الزَّبَدُ فَيَذْهَبُ جُفَاءً وَ أَمَّا مَا يَنْفَعُ النَّاسَ فَيَمْكُثُ فِي الْأَرْضِ كَذَلِكَ

يَضْرِبُ اللهُ الْأَمْثَالَ^۱.

به‌طور خلاصه معنی قسمت اخیر آیه را ذکر می‌کنم. بعد از اینکه موضوع آمدن باران و راه افتادن سیل را بیان می‌کند و اینکه هر جوی و نهری، بزرگ یا کوچک، به اندازه ظرفیت خود آب می‌گیرد و در خلال حرکت سیل، کفی روی آن قرار می‌گیرد و کف احیاناً روی آب را می‌پوشاند، می‌فرماید: اما کف از بین می‌رود، آنچه که به حال مردم نافع و مفید است یعنی خود آب باقی می‌ماند. بعد می‌گوید: این مثل، مثل حق و باطل است.

عوامل دیگری هم برای موفقیت یک پیام هست که مربوط به ماهیت و محتوای آن نیست. یک پیام وقتی می‌خواهد از روحی به روح دیگر برسد و در روحهای مردم نفوذ کند، جامعه‌ای را تحت تأثیر و نفوذ معنوی خودش قرار بدهد، بدون شک احتیاج به پیام‌رسان دارد. خصوصیات و شخصیت و لیاقت پیام‌رسان و شرایطی که باید در پیام‌رسان وجود داشته باشد، خود مطلبی است که باید جداگانه درباره‌اش بحث کنیم.

عامل دیگر، وسایل و ابزارهایی است که برای رساندن پیام به کار برده می‌شود. یک پیام‌رسان بدون شک احتیاج به یک سلسله وسایل و ابزارهایی دارد که به وسیله آنها پیامی را که مأمور ابلاغ آن است به مردم می‌رساند. عامل چهارم متد و سبک و اسلوب پیام‌رسان است، کیفیت رساندن پیام. پس چهار عاملی که در موفقیت یا شکست یک پیام مؤثرند عبارتند از:

۱. ماهیت پیام (حقانیت و غنی بودن محتوای آن).
 ۲. شخصیت خاص پیام‌رسان.
 ۳. ابزار پیام‌رسانی.
 ۴. کیفیت و متد و اسلوب رساندن پیام.
- با بحث در وسایل و ابزار پیام‌رسانی، بحث را ادامه می‌دهم.

ابزار پیام‌رسانی

یک پیام اگر بخواهد به مردم برسد، بدون شک احتیاج به وسیله و ابزار دارد. من اگر بخواهم پیامی را به شما ابلاغ کنم، بدون وسیله برای من مقدور نیست؛ یعنی نمی‌توانم همین‌طور که اینجا نشسته‌ام، به اصطلاح از طریق اشراق آن را به قلب شما القاء کنم بدون اینکه از هیچ وسیله‌ای استفاده کرده باشم. حداقل چیزی که من می‌توانم از آن استفاده کنم خود سخن است، لفظ است، قول است، سخنرانی است، کتاب است، نوشتن است، نثر است، شعر است؛ و الا این منبر هم که الان در اینجا قرار دارد خودش یک وسیله و ابزار برای تبلیغ است، این میکروفن که در اینجا قرار گرفته است خودش یک وسیله و ابزار برای رساندن پیام است، و هزاران وسیلهٔ دیگر.

البته اولین شرط رساندن یک پیام الهی این است که از هرگونه وسیله‌ای نمی‌توان استفاده کرد؛ یعنی برای اینکه پیام الهی رسانده بشود و برای اینکه هدف مقدس است، نباید انسان این جور خیال کند که از هر وسیله که شد برای رسیدن به این هدف باید استفاده کنیم، می‌خواهد این وسیله مشروع باشد و یا نامشروع. می‌گویند: «الْغَايَاتُ تُبَرَّرُ الْمُبَادَى» یعنی نتیجه‌ها مقدمات را تجویز می‌کنند؛ همین قدر که هدف هدف درستی بود، دیگر به مقدمه نگاه نکن. چنین اصلی مطرود است. ما اگر بخواهیم برای یک هدف مقدس قدم برداریم، از یک وسیلهٔ مقدس و حداقل از یک وسیلهٔ مشروع می‌توانیم استفاده کنیم. اگر وسیله نامشروع بود، نباید به طرف آن برویم. در اینجا ما می‌بینیم که گاهی برای هدفهایی که خود هدف فی حد ذاته مشروع است، از وسایل نامشروع استفاده می‌شود، و خود این می‌رساند کسانی که وانمود می‌کنند ما چنان هدفی داریم و اینها وسیله است، خود همان وسیله برای آنها هدف است.

برای مثال، در قدیم موضوعی بود به نام «شبهه‌خوانی» - در تهران هم خیلی زیاد بوده است - که در واقع نوعی نمایش از حادثهٔ کربلا بود. نمایش قضیهٔ کربلا فی حد ذاته بدون شک اشکال ندارد، یعنی نمایش از آن جهت که نمایش است اشکال ندارد. ولی ما می‌دیدیم و همه اطلاع دارند که خود مسألهٔ شبهه‌خوانی برای مردم هدف شده بود. دیگر، هدف امام حسین و ارائهٔ داستان کربلا و مجسم کردن آن حادثه مطرح نبود. هزاران چیز در شبهه‌خوانی داخل شده بود که آن را به هر چیزی شبهه می‌کرد غیر از حادثهٔ کربلا و قضیهٔ امام حسین. و چه خیانتها و شهوترانی‌ها و

اکاذیب و حقه‌بازی‌ها در همین شبیه‌خوانی‌ها می‌شد که گاهی به‌طور قطع مرتکب امر حرام می‌شدند؛ به‌هیچ چیز پایبند نبودند. این مطلب از کودکی در یادم هست که در همین محل خودمان فریمان، همیشه مسأله شبیه‌خوانی مورد نزاع مرحوم ابوی ما (رضوان الله علیه) و مردم بود. گو اینکه ایشان در اثر نفوذی که داشتند تا حد زیادی در آن منطقه جلوی این مسأله را گرفته بودند ولی همیشه یک کشمکش در این مورد وجود داشت. ایشان می‌گفتند شما کارهای مسلم‌الحرامی را به نام امام حسین مرتکب می‌شوید و این، کار درستی نیست.

یادم هست در سالهایی که در قم بودیم در آنجا هم یک نمایشها و شبیه‌های خیلی مزخرفی در میان مردم بود. سالهای اول مرجعیت مرحوم آیت‌الله بروجردی (رضوان الله علیه) بود که قدرت فوق‌العاده داشتند. قبل از محرم بود. به ایشان گفتند وضع شبیه‌خوانی ما این جور است. دعوت کردند، تمام رؤسای هیئت‌ها به منزل ایشان آمدند. از آنها پرسیدند: شما مقلد چه کسی هستید؟ همه گفتند: ما مقلد شما هستیم. فرمودند: اگر مقلد من هستید، فتوای من این است که این شبیه‌هایی که شما به این شکل درمی‌آورید حرام است. با کمال صراحت به آقا عرض کردند که آقا ما در تمام سال مقلد شما هستیم الا این سه چهار روز که ابداً از شما تقلید نمی‌کنیم!! گفتند و رفتند و به حرف مرجع تقلیدشان اعتنا نکردند. این نشان می‌دهد که هدف امام حسین نیست، هدف اسلام نیست، نمایشی است که از آن استفاده‌های دیگری و لااقل لذتی می‌برند. این، شکل قدیمی‌اش بود.

شکل مدرنش را ما امروز در نمایشهایی که برای عرفا و فلاسفه هر چند وقت یک‌بار در خارج و داخل به‌عنوان کنگره‌های بزرگ به نام فلان عارف بزرگ مثلاً مولوی تشکیل می‌دهند، می‌بینیم. یک چیزی هم می‌گویند که عرفا مجلس سماع دارند، که در خود مجلس سماع هزار حرف است. حالا گیرم آن مرد عارف مجلس سماعی هم داشته است؛ آن مجلس سماع مشروع یا نامشروع بوده من کاری ندارم، ولی آن مجلس سماع قدر مسلم این‌طور نبوده که چهار تا رقص و مطربی که آنچه سرشان نمی‌شود معانی عرفانی است در آن شرکت می‌کرده‌اند. بعد ما می‌بینیم وقتی که جشن هفتصدمین سال [وفات] مولوی را می‌گیرند^۱، یگانه کاری که شده این است

۱. [اشاره به کنگره‌ای است که به‌وسیله رژیم فاسد پهلوی برگزار شد.]

که یک عده رقاص آورده‌اند و به اصطلاح مجلس سماع درست کرده‌اند، یک مجلس شهوترانی. این هم شأن مولوی!

اگر هدف مشروع باشد، باید از وسایل مشروع استفاده کرد. از طرف دیگر باز عده‌ای هستند که اینها را حتی به استفاده از وسایل مشروع هم با هزار زحمت می‌شود راضی کرد که آقا دیگر استفاده نکردن از این وسایل چرا؟ همین بلندگو اولین باری که پیدا شد، شما ببینید چقدر با آن مخالفت شد! بلندگو برای صدا مثل عینک است برای چشم انسان و مثل سمعک است برای گوش انسان. حالا اگر انسان گوشش سنگین است، یک سمعک می‌گذارد و معنایش این است که قبلاً نمی‌شنید و حالا می‌شنود. قرآن را قبلاً نمی‌شنید، حالا قرآن را بهتر می‌شنود. فحش را هم قبلاً نمی‌شنید، حالا فحش را هم بهتر می‌شنود. این که به سمعک مربوط نیست. میکروفن هم همین طور است؛ میکروفن که ابزار مخصوص فعل حرام نیست. استفاده از آن ابزاری حرام است که از آن جز فعل حرام کار دیگری ساخته نباشد، مثل صلیب که جز اینکه سمبل یک شرک است چیز دیگری نیست، و مثل بت. ولی بهره‌گیری از ابزاری که هم در کار حرام مصرف می‌شود و هم در کار حلال، چرا حرام باشد؟

یکی از آقایان و عاظ خیلی معروف می‌گفت: سالهای اولی بود که بلندگو پیدا شده بود، ما هم تازه پشت بلندگو صحبت می‌کردیم و به قول او تازه داشتیم راحت می‌نشستیم^۱. ولی هنوز بلندگو شایع نشده بود. قرار بود من در یک مجلس معظم صحبت کنم، بلندگو هم گذاشته بودند. قبل از من آقایی رفت منبر؛ همینکه رفت منبر، گفتم: این بوق شیطان را از اینجا ببرید. بوق شیطان را برداشتند بردند. ما دیدیم اگر خواهیم تحمل کنیم و حرف نزنیم، این بوق شیطان را بردند و بعد از این هم نمی‌شود از آن استفاده کرد. تا رفتم و نشستم روی منبر، گفتم: آن زین شیطان را بیاور.

غرض این است که اینچنین جمود فکری‌ها و خشک مغزی‌ها بی‌مورد است.

۱. این بلندگو به جان و عاظ خیلی حق دارد. شما تا سی سال پیش اگر نگاه کنید، واعظی که به سن هفتاد سالگی می‌رسید خیلی کم بود. اغلب و عاظ در سنین چهل پنجاه سالگی به یک شکلی می‌مردند و این، یکی به خاطر همین نبودن بلندگو بود که اینها می‌بایست فریاد بکشند؛ اتومبیل هم که نبود تا بعد سوار اتومبیل گرم بشوند؛ سوار قاطر یا الاغ می‌شدند و این در زمستان برای آنها خیلی بد بود. اغلب آنها در سن جوانی از بین می‌رفتند. بلندگو به فریاد اینها رسید.

بلندگو تقصیری ندارد، رادیو و تلویزیون و فیلم فی حد ذاته تقصیری ندارند، تا محتوا چه باشد؟ آنچه در رادیو گفته می‌شود چه باشد، آنچه در تلویزیون نشان داده می‌شود چه باشد، آنچه در فیلم ارائه می‌شود چه باشد؟ اینجا دیگر انسان نباید خشکی به خرج بدهد و چیزی را که فی حد ذاته حرام نیست و مشروع است، به صورت یک چیز نامشروع جلوه بدهد.

فصاحت و زیبایی قرآن

حال برای اینکه بدانید در تاریخ اسلام از همان وسایلی که در آن زمان بوده است چه استفاده‌هایی شده است و همان وسایل چه نقش فوق‌العاده مؤثری در رساندن پیام اسلام داشته‌اند، به این نکته توجه بفرمایید: هیچ‌وقت در موضوع فصاحت و بلاغت و سلاست آیات قرآن مجید، روانی این آیات، جاذبه این آیات فکر کرده‌اید؟ قرآن دارای دو خصوصیت است: یکی خصوصیت محتوای مطالب که از آن تعبیر به حقانیت می‌کند، و دیگر زیبایی. قرآن نیمی از موفقیت خودش را از این راه دارد که از مقوله زیبایی و هنر است. قرآن فصاحتی دارد فوق حد بشر، و نفوذ خود را مرهون زیبایی اش است. (فصاحت و زیبایی سخن، خودش بهترین وسیله است برای اینکه سخن بتواند محتوای خودش را به دیگران برساند.) و خود قرآن کریم به این زیبایی و فصاحت خودش چقدر می‌نازد و چقدر در این زمینه‌ها بحث می‌کند، و اصلاً راجع به تأثیر آیات قرآن در خود قرآن چقدر بحث شده است! این تأثیر، مربوط به اسلوب قرآن یعنی فصاحت و زیبایی آن است.

اللَّهُ نَزَّلَ أَحْسَنَ الْحَدِيثِ كِتَابًا مُتَشَابِهًا مَثَانًى تَقْشَعُرُهُ مِنْهُ جُلُودُ الَّذِينَ يَخْشَوْنَ رَبَّهُمْ
 ثُمَّ تَلِينُ جُلُودُهُمْ وَ قُلُوبُهُمْ إِلَىٰ ذِكْرِ اللَّهِ ذَلِكِ اللَّهُ يَهْدِي بِهٖ مَنْ يَشَاءُ ۗ

این حقیقتی را که وجود داشته و دارد، قرآن بیان می‌کند: نیکوترین و زیباترین سخنان، کتابی است مثانی (که مقصود از «مثانی» هر چه می‌خواهد باشد)، «تَقْشَعُرُهُ مِنْهُ جُلُودُ الَّذِينَ يَخْشَوْنَ رَبَّهُمْ» آنهایی که یک عاطفه از خشیت پروردگار در دلشان

هست، وقتی که قرآن را می‌شنوند به لرزه درمی‌آیند، پوست بدنشان مرتعش می‌شود، «ثُمَّ تَلَيْنُ جُلُودَهُمْ وَقُلُوبُهُمْ إِلَىٰ ذِكْرِ اللَّهِ». و در آیه دیگری می‌فرماید:

إِنَّمَا الْمُؤْمِنُونَ الَّذِينَ إِذَا ذُكِرَ اللَّهُ وَجِلَّتْ قُلُوبُهُمْ وَإِذَا تُلِيَتْ عَلَيْهِمْ آيَاتُهُ زَادَتْهُمْ إِيمَانًا
وَعَلَىٰ رَبِّهِمْ يَتَوَكَّلُونَ^۱.

یا در آیاتی، از افرادی یاد می‌کند که هنگام شنیدن قرآن بر روی زمین می‌افتند: «يَخْرَوْنَ لَلْأَذْفَانِ سُجَّدًا»^۲ و یا دربارهٔ بعضی مسیحیان می‌گوید: «إِذَا سَمِعُوا مَا أُنزِلَ إِلَىٰ الرَّسُولِ تَرَىٰ أَعْيُنُهُمْ تَفِيضُ مِنَ الدَّمْعِ»^۳ و وقتی که آیات قرآن را می‌شنوند اشک‌هایشان جاری می‌شود.

اصلاً انقلاب حبشه چگونه رخ داد؟ انقلاب حبشه را چه چیز آغاز کرد؟ حبشه چرا مسلمان شد و منشأ اسلام حبشه چه بود؟ آیا غیر از قرآن و زیبایی قرآن بود؟ آن داستان مفصل که جعفر بن ابیطالب در حبشه وارد آن مجلس می‌شود - که با یک هیبت خیلی به اصطلاح سلطنتی به وجود آورده بودند - و بعد شروع می‌کند آیات قرآن (سوره طه) را خواندن و جلسه را یکجا منقلب می‌کند، چه بود؟! قرآن از نظر بیان و فصاحت، روانی و جاذبه و قدرت تأثیر به گونه‌ای ساخته شده است که روی دل‌ها اینچنین اثر می‌گذارد.

فصاحت امیرالمؤمنین علیه السلام

موفقیت امیرالمؤمنین در میان مردم، یکی مرهون فصاحت اوست. نهج البلاغه که از تألیف آن هزار سال می‌گذرد، یعنی از هنگام به صورت کتاب درآمدنش هزار سال می‌گذرد و از انشاء خطبه‌ها حدود هزار و سیصد و پنجاه سال قمری می‌گذرد، چه در قدیم و چه در زمان معاصر مقام عالی خود را حفظ کرده است. یک وقت استقصا کردم از قدیم و جدید، از همان زمان امیرالمؤمنین تا عصر جدید و امروز،

۱. انفال / ۲.

۲. اسراء / ۱۰۷.

۳. مائده / ۸۳.

دیدم همهٔ ادبا و فصحای عرب در مقابل کلمات امیرالمؤمنین از نظر فصاحت و بلاغت خضوع دارند.

گفته‌اند در مصر در سالهای اخیر برای تشکیل ارسلان - که به او «امیرالبیان» یعنی امیر سخن می‌گفتند - جلسه‌ای تشکیل داده بودند، جلسه‌ای افتخاری به نام او، به عنوان تقدیر و قدردانی از او. کسی که رفته بود برای تشکیل ارسلان سخن بگوید، مقایسه‌ای کرده بود میان او و امیرالمؤمنین؛ گفته بود که این تشکیل، امیر بیان و سخن در عصر ماست آنچنان که علی بن ابیطالب در زمان خودش امیر سخن بود. وقتی خود تشکیل رفت پشت تریبون، در حالی که ناراحت شده بود گفت: این مزخرفات چیست که می‌گویید؟! من را با علی مقایسه می‌کنید؟! من بند کفش علی هم نمی‌توانم باشم. بیان من کجا و بیان علی کجا؟!^۱

ما در عصر خودمان می‌بینیم افرادی با دل‌های خیلی صاف و پاک هستند که وقتی سخنان علی را می‌شنوند، بی‌اختیار اشکشان جاری می‌شود. این از چیست؟ از زیبایی سخن است. در زمان خود امیرالمؤمنین از این نمونه‌ها زیاد داریم. راجع به خطبة الغزای ایشان که ظاهراً در صحرا انشاء کرده‌اند، نوشته‌اند وقتی سخنان علی تمام شد، تمام مردم همین‌طور داشتند اشک می‌ریختند.

مردی است به نام همّام؛ از امیرالمؤمنین درخواست کرد که سیمای پرهیزکاران را برای من توضیح بده، رسم کن. اول حضرت امتناع کردند، دو سه جمله گفتند. گفت: کافی نیست، من می‌خواهم شما سیمای پرهیزکاران را به طور کامل برای من بیان کنید. علی عَلَيْهِ السَّلَامُ فی المجلس شروع می‌کند سیمای متّقیان را بیان کردن: متّقیان شبشان این جور است، روزشان این جور است، لباس پوشیدنشان این جور است، معاشرتشان این جور است، قرآن خواندنشان این جور است. (من یک وقت شمردم، یکصد و سی وصف در چهل جمله فی المجلس برای متّقیان بیان کرده است.) این مرد همین‌طور که می‌شنید التهابش بیشتر می‌شد؛ یکمرتبه فریاد کشید و مرد، اصلاً قالب تهی کرد. امیرالمؤمنین فرمود: «هَكَذَا تَصْنَعُ الْمَوَاعِظُ الْبَالِغَةُ بِأَهْلِهَا»^۱ سخن اگر رسا و دل‌اگر قابل باشد، چنین می‌کند.

۱. نهج البلاغه فیض الاسلام، خطبة ۱۸۴، معروف به خطبة همّام (ص ۶۱۸).

فصاحت و زیبایی دعاها

برویم سراغ دعاها. در دعا انسان با خدا حرف می‌زند. از این جهت سخن و لفظ تأثیری ندارد. ولی دعاهاى ما در عالیترین حد فصاحت و زیبایی است، چرا؟ برای اینکه آن زیبایی دعا باید کمکی باشد برای اینکه محتوای دعا را به قلب انسان برساند. چرا مستحب است مؤذّن صیّت یعنی خوش صدا باشد؟ این در متن فقه اسلامی آمده است. «اللَّهُ أَكْبَرُ» که معنایش فرق نمی‌کند که خوش صدا بگوید یا بدصدا، «أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ» که معنایش فرق نمی‌کند که یک خوش صدا بگوید یا یک بدصدا. ولی انسان وقتی «اللَّهُ أَكْبَرُ» را از یک خوش صدا می‌شنود، جور دیگری بر قلبش اثر می‌گذارد تا از یک بدصدا.

در یکی از مجالس دیدم پیرمردی شعار می‌دهد، که نمی‌دانم بیچاره فلج بود، زبان نداشت، چطور بود که یک کلمه که می‌خواست بگوید، مثلاً می‌خواست صلوات بفرستد، خودش هم تکان می‌خورد با یک وضع مسخره و خنده‌آوری. پیش خودم گفتم: سبحان الله! دیگر جز این، کس دیگری نمی‌شود شعار صلوات را بدهد؟ آیا ما باید بدصدا ترین افراد را در این موارد انتخاب کنیم؟!

سعدی داستانی ذکر می‌کند، می‌گوید: مؤذّن بدصدایی بود در فلان شهر، داشت با صدای بدی اذان می‌گفت. یک وقت دید یک یهودی برایش هدیه‌ای آورد. گفت: این هدیهٔ ناقابل را قبول می‌کنی؟ گفت: چرا؟ گفت: یک خدمت بزرگی به من کردی. چه خدمتی؟ من که خدمتی به شما نکرده‌ام. گفت: من دختری دارم که مدتی بود تمایل به اسلام داشت؛ از وقتی که تو اذان می‌گویی و «الله اکبر» را از تو می‌شنود، دیگر از اسلام بیزار شده. حال، این هدیه را آورده‌ام برای اینکه تو خدمتی به من کردی و نگذاشتی این دختر مسلمان بشود. این خودش مسأله‌ای است.

بوعلی در مقامات العارفين^۱ سخن بسیار عالی و لطیفی دارد راجع به اینکه تجمع روحی به چه وسیله برای انسان پیدا می‌شود. عواملی را ذکر می‌کند، از آن جمله می‌گوید: «الْكَلَامُ الْوَاعِظُ مِنْ قَائِلِ زَكَاةٍ» سخن واعظی که در درجهٔ اول پاک باشد. اینها را که می‌گوییم آن وقت شما خواهید فهمید که ما خیلی از این شرایط را واجد نیستیم. اولاً خود واعظ باید پاکدل باشد. بعد می‌گوید: «بِعِبَارَةٍ بَلِيغَةٍ وَ نَعْمَةٍ رَخِيمَةٍ»

۱. [نمط نهم الاشارات و التنبیها]

آهنگ صدای آن واعظ باید آهنگ خوبی باشد تا بهتر بر دل مستمع اثر بگذارد. سخن واعظ باید بلیغ باشد تا بر روح مستمع اثر بگذارد. خود قیافه واعظ در میزان تأثیر سخن او مؤثر است. اینها را عرض می‌کنم برای اینکه بدانید که معنی رساندن، خودش نقش مهمی است. اینها وسیله است، خصوصیات است، کیفیات است، وسایلی است که می‌خواهد پیام را به اطراف و اکناف، به افراد و اشخاص برساند.

زیباخواندن قرآن

باز مسأله دیگری عرض بکنم: خود قرآن خواندن چطور؟ البته قرآن مثل اذان نیست. برای اذان یک نفر بالای مأذنه می‌رود و اذان می‌گوید، و گفته‌اند مؤذن باید صیّت باشد. ولی قرآن را همه می‌خوانند؛ همه کسانی که می‌خوانند، موظفند آن را هرچه می‌توانند زیبا بخوانند. این، هم در روح قاری بهتر اثر می‌گذارد و هم در روح شنونده. این مسأله ترتیل در قرآن (وَرَتِّلِ الْقُرْآنَ تَرْتِیلاً)^۱ یعنی چه؟ یعنی وقتی که کلمات را می‌خوانی آنقدر تند نخوان که چسبیده به یکدیگر باشد، آنقدر هم بین آنها فاصله نینداز که این کلمه از آن کلمه بی‌خبر باشد؛ طوری این کلمات را بخوان که حالت القائی داشته باشد، طوری بخوان که گویی خودت داری با خودت حرف می‌زنی. به قول عرفا انسان همیشه باید قرآن را طوری بخواند که فرض کند گوینده خداست و مخاطب خودش، و خودش مستقیماً دارد این سخن را از خدا می‌شنود و تلقی می‌کند.

اقبال لاهوری می‌گوید پدرم سخنی به من گفت که در سرنوشت من فوق العاده اثر بخشید. می‌گوید: روزی در اتاق خود نشسته و مشغول خواندن قرآن بودم. پدرم آمد از جلوی اطاق من بگذرد، رو کرد به من و گفت: محمد! قرآن را آنچنان بخوان که گویی بر خودت نازل شده است. از آن وقت، من هرگاه به آیات قرآن مراجعه می‌کنم و آنها را مطالعه می‌کنم، چنین فرض می‌کنم که این خدای من است که با من که محمد اقبال هستم دارد حرف می‌زند.

در حدیث داریم: «تَعَنُّوا بِالْقُرْآنِ»^۲ که چندین حدیث دیگر بدین مضمون داریم.

۱. مَزَّوَّل / ۴.

۲. بحار الانوار، ج ۹۲ / ص ۹۱؛ جامع الاخبار، فصل ۲۳ (ص ۵۷).

قدر مسلم، مقصود این است که قرآن را با آهنگهای بسیار زیبا بخوانید. البته آن آهنگهایی که مناسب لهُو و لعب و شهوت‌آمیز و شهوت‌آلود است، بالضروره حرام و نامشروع است، ولی هر آهنگی متناسب با حالتی برای انسان است.

اوایلی که ما طلبه بودیم، در مشهد، پیرمردی بود که به او آقاسید محمد عرب می‌گفتند و قاری قرآن بود. این مرحوم آقاسید محمد عرب مرد بسیار متدینی بود و مورد احترام همهٔ علمای مشهد. شاگردان زیادی در قرائت قرآن تربیت کرد و قرائت را به دو گونهٔ تعلیم می‌داد: یکی اینکه قواعد علم قرائت را می‌آموخت - که متأسفانه در ایران نیست و در کشورهای عربی بالخصوص مصر رایج است - و دیگر اینکه چندین آهنگ داشت (رسماً به نام آهنگ) که اینها را در مسجد گوهرشاد تعلیم می‌داد. آن روزها آهنگهایی بود که اسم آنها شبیه اسم آهنگهای موسیقی بود، ولی آهنگهای قرآنی بود. شاگردان او این آهنگهای لطیف قرآنی را می‌آموختند.

این خودش یک مطلبی است و باید هم چنین باشد. یکی از معجزات قرآن، آهنگ‌پذیری آن است، آنهم آهنگهای معنوی و روحی نه آهنگهای شهوانی، که در این مورد یک متخصص باید اظهار نظر کند.

قرآن عبدالباسط چرا این قدر در تمام کشورهای اسلامی توسعه پیدا کرده است؟ برای اینکه عبدالباسط با صدا و آهنگ عالی و با دانستن انواع قرائتها و آهنگها و شناختن اینکه هر سوره‌ای را با چه آهنگی باید خواند، می‌خواند؛ فرض کنید خواندن سورهٔ «شمس» یا «الضحی» با چه آهنگی مناسب است.

در حدیث، دربارهٔ بسیاری از ائمهٔ اطهار از جمله راجع به حضرت سجاد علیه السلام و حضرت باقر علیه السلام داریم که اینها وقتی قرآن می‌خواندند آن را با صدا و آهنگ بلند و دلپذیر می‌خواندند به طوری که صدایشان به درون کوچه می‌رسید و هر کسی که از آن کوچه می‌گذشت، همان جا می‌ایستاد به طوری که در مدتی که امام در خانهٔ خودش قرآن را با آهنگ لطیف و زیبا قرائت می‌کرد، پشت در خانه جمعیت جمع می‌شد و راه بند می‌آمد. حتی نوشته‌اند آبکشها^۱ که زیاد هم بودند درحالی که مشک به دوششان بود، وقتی می‌آمدند از جلوی منزل امام عبور کنند، با شنیدن

۱. در قدیم معمول بود که اشخاصی مشک به دوش می‌گرفتند و می‌رفتند از چاهها آب می‌کشیدند و به منازل می‌بردند. در مدینه فقط چاه بود و نهر نبود؛ هنوز هم نهر نیست.

صدای امام پاهایشان قدرت رفتن را از دست می‌داد و با همان بار سنگین مشک پر از آب بردوش می‌ایستادند که صدای قرآن را بشنوند تا وقتی که قرآن امام تمام می‌شد. همه اینها چه را می‌رساند؟ استفاده کردن از وسایل مشروع برای رساندن پیام الهی. چرا امام قرآن را با آهنگ بسیار زیبا و لطیف می‌خواند؟ او می‌خواست به همین وسیله تبلیغ کرده باشد، می‌خواست قرآن را به این وسیله به مردم رسانده باشد.

شعر و سرود

مسأله شعر را وقتی انسان در مورد اسلام مطالعه می‌کند، مسائل عجیبی را می‌بیند. پیغمبر اکرم، هم با شعر مبارزه کرد و هم شعر را ترویج کرد؛ با شعرهایی مبارزه کرد که به اصطلاح امروز متعهد نیست یعنی شعری نیست که هدفی داشته باشد، صرفاً تخیل است، سرگرم‌کننده است، اکاذیب است. مثلاً کسی شعر می‌گفت در وصف اینکه نیزه فلان کس این‌طور بود یا اسبش آن‌طور بود، یا در وصف معشوق و زلف او، یا کسی راه‌جو و شخصیتی را مدح می‌کرد برای اینکه پول بگیرد. پیغمبر شدیداً با این نوع شعر مبارزه می‌کرد؛ فرمود: «لَا يَمْتَلِي جَوْفَ رَجُلٍ قَيْحاً خَيْرٌ لَهُ مِنْ أَنْ يَمْتَلِي شِعْراً»^۱ اگر درون انسان پر از چرک باشد بهتر از آن است که پر از شعرهای مزخرف باشد. ولی همچنین فرمود: «إِنَّ مِنَ الشُّعْرِ لِحِكْمَةً»^۲ اما هر شعری را نمی‌گوییم؛ بعضی از شعرها حکمت است، حقیقت است.

پیغمبر در دستگاه خودش چندین شاعر داشت. یکی از آنها حسان بن ثابت است. تفکیک بین دو نوع شعر نه تنها در حدیث پیغمبر آمده، بلکه خود قرآن نیز آن را بیان کرده است: «وَالشُّعْرَاءُ يَتَّبِعُهُمُ الْغَاوُونَ أَلَمْ تَرَأَهُمْ فِي كُلِّ وَادٍ يَهيمُونَ وَأَنْهَهُمْ يَقُولُونَ مَا لَا يَفْعَلُونَ إِلَّا الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ»^۳. شعرایی بودند که پیغمبر اکرم یا ائمه اطهار آنها را تشویق می‌کردند، اما چه جور شعرایی؟ شعرایی که پیام اسلام را، حقایق اسلام را در لباس زیبای شعر به مردم می‌رساندند. و بدون شک کاری که شعر می‌کند، یک نثر نمی‌تواند انجام دهد، چون شعر زیباتر از نثر است. شعر وزن و قافیه دارد، آهنگ‌پذیر است، اذهان برای حفظ کردن شعر آماده است. پیغمبر اکرم به

۱. نهج الفصاحة، ص ۴۷۰، حدیث ۲۲۱۵.

۲. الغدير، ج ۲ / ص ۹.

۳. شعراء / ۲۲۴-۲۲۷.

حسان بن ثابت که شاعر دستگاه حضرت بود، فرمود: «لا تَزَالُ مُؤَيِّدًا بِرُوحِ الْقُدْسِ مَا ذَبَبْتَ عَنَّا أَهْلَ الْبَيْتِ»^۱ از طرف روح القدس تأیید می‌شوی مادامی که این راهی را که داری، بروی و از این راه منحرف نشوی؛ مادامی که مدافع حقیقت باشی، مادامی که مدافع خاندان ما باشی، مؤید به روح القدس هستی. دربارهٔ یک شاعر، پیغمبر اکرم این سخنان را می‌گوید.

شعرای زمان ائمه چه خدمتها کردند! ما در تاریخ اسلام شعرهای حماسی و توحیدی داریم در عربی و فارسی. (البته به زبانهای دیگر مثل ترکی و اردو هم داریم). شعرهای فوق‌العاده‌ای داریم در وعظ و اندرز در عربی و فارسی. همهٔ اینها از نتایج فرهنگ اسلامی است. اثری که شعر دارد نثر ندارد. اعجاب نهج‌البلاغه این است که نثر است و اینهمه فصیح و زیباست به طوری که در حد شعر و بلکه والاتر از شعر است. در زبان فارسی، شما نمی‌توانید یک صفحه نثر پیدا کنید که برابر باشد با یک صفحه شعر سعدی، با توجه به اینکه نثر عالی زیاد داریم مثل کلمات قصار خواجه عبدالله انصاری یا نثر سعدی.

ملای رومی با آنهمه قدرت و توانایی، وقتی که سراغ مجالس و عطش می‌روی می‌بینی چیزی نیست، یعنی آنها که به نثر گفته چیزی نیست. ما در عربی هم نداریم نثری که قدرت خارق‌العادهٔ نهج‌البلاغه در آن باشد. شعر در قالب خودش خیلی کار کرده و خیلی می‌تواند کار کند. شعر بد می‌تواند خیلی بد باشد و شعر خوب هم می‌تواند خیلی خوب باشد. شعرهای حکمت، شعرهای توحید، شعرهای معاد، شعرهای نبوت، شعرهای در مدح پیغمبر، در مدح ائمهٔ اطهار، دربارهٔ قرآن، شعرهای به صورت رثا و مرثیه به شرط اینکه خوب باشند، مثل اشعار شعرای زمان ائمه، می‌توانند بسیار مؤثر باشند.

من یک وقتی در سخنرانیهایی گفتم بسیار تفاوت است میان مرثیه‌هایی که کمیت یا خزاعی می‌گفت و مرثیه‌هایی که در زمانهای اخیر امثال جوهری و حتی محتشم می‌گویند. مضامین، از زمین تا آسمان تفاوت دارند. آنها خیلی آموزنده است و اینها آموزنده نیست، و بعضی از اینها اصلاً مضرند.

اقبال لاهوری یا اقبال پاکستانی واقعاً یک دانشمند ذی‌قیمت است. کسی است

۱. الغدیر، ج ۲ / ص ۳۴ [در عبارت الغدیر بعد از «روح‌القدس» جمله «ما نصرتنا بلسانک» را دارد.]

که رسالتی در زمینهٔ اسلام برای خودش احساس می‌کرده و از هر وسیلهٔ خوب و مشروعی برای هدف خودش استفاده کرده است. یکی از وسایلی که از آن استفاده کرده، شعر است. در شعرای فارسی‌زبان، بخصوص در عصرهای متأخر، از نظر داشتن هدف بدون شک ما شاعری مثل اقبال نداریم. اگر شعر برای شاعر وسیله باشد برای هدفش، دیگر نظیر ندارد. اقبال آنجا که می‌بایست سرود بگوید، سرود می‌گفت. سرود فوق‌العاده‌ای را که به عربی ترجمه شده، به اردو گفته است. در سالهای اخیر آقای سید محمد علی سفیر این سرود را به فارسی ترجمه کرد که در حسینیۀ ارشاد اجرا می‌شد. چقدر عالی بود! من خودم پای این سرود مکرر گریه کردم و مکرر گریهٔ دیگران را دیدم. ما چرا نباید از سرود استفاده کنیم؟ اینها همه وسیله است. امروز از وسایل نمی‌شود غافل بود. در عصر جدید وسایلی پیدا شده که در قدیم نبوده است. ما نباید به وسایل قدیم اکتفا کنیم؛ ما فقط باید ببینیم چه وسیله‌ای مشروع است و چه وسیله‌ای نامشروع.

فصاحت و زیبایی کلام امام حسین علیه السلام

خود اباعبدالله علیه السلام در همان گرم‌گرم کارها از هر وسیله‌ای که ممکن بود برای ابلاغ پیام خودش و برای رساندن پیام اسلام استفاده می‌کرد. خطابه‌های اباعبدالله از مکه تا کربلا و از ابتدای ورود به کربلا تا شهادت، خطبه‌های فوق‌العاده پرموج و مهیج و احساسی و فوق‌العاده زیبا و فصیح و بلیغ بوده است. تنها کسی که خطبه‌های او توانسته است با خطبه‌های امیرالمؤمنین رقابت کند، امام حسین است. حتی بعضی گفته‌اند خطبه‌های امام حسین در روز عاشورا برتر از خطبه‌های حضرت امیر است. وقتی که می‌خواهد از مکه بیرون بیاید، ببینید با چه تعبیرات عالی و با چه زیبایی و فصاحتی هدف و مقصود خودش را بیان می‌کند.

انسان باید زبان عربی را خوب بداند تا این زیباییهایی را که در قرآن مجید، کلمات پیغمبر اکرم، کلمات ائمهٔ اطهار، دعاها و خطبه‌ها وجود دارد درک کند. ترجمهٔ فارسی آن‌طور که باید، مفهوم را نمی‌رساند. می‌فرماید: مرگ به گردن انسان زینت است؛ آنچنان مرگ برای یک انسان، زیبا و زینت و افتخار است که یک گردن‌بند برای یک دختر جوان؛ ایها الناس! من از همه چیز گذشتم، من عاشق جانبازی هستم، من عاشق دیدار گذشتگان خودم هستم آنچنان که یعقوب عاشق دیدار

یوسفش بود. بعد برای ابراز اطمینان از اینکه آینده برای من روشن است و اینکه خیال نکنید که من به امید کسب موفقیت ظاهری دنیایی می‌روم، بلکه آینده را می‌دانم و گویی دارم به چشم خودم می‌بینم که در آن صحراگرگهای بیابان و انسانهای گرگ‌صفت چگونه دارند بند از بند من جدا می‌کنند، می‌گویند: «رَضَى اللهُ رِضَانَا أَهْلُ الْأَيْتِ»^۱ ما اهل بیت راضی هستیم به آنچه که رضای خدا در آن است. این راه راهی است که خدا تعیین کرده، راهی است که خدا آن را پسندیده، پس ما این راه را انتخاب می‌کنیم. رضای ما رضای خداست. سه چهار خط بیشتر نیست، اما بیش از یک کتاب نیرو و اثر می‌بخشد. در آخر، وقتی می‌خواهد به مردم ابلاغ کند که چه می‌خواهم بگویم و از شما چه می‌خواهم، می‌فرماید: هر کس که آمده است تا خون قلب خودش را در راه ما بذل کند، هر کس تصمیم گرفته است که به ملاقات با خدای خویش برود، آماده باشد، فردا صبح ما کوچ می‌کنیم.

شب عاشورا صوتهای زیبا و عالی و بلند و تلاوت قرآن را می‌شنویم، صدای زمزمه و همهمه‌ای را می‌شنویم که دل دشمن را جذب می‌کند و به سوی خود می‌کشد. دیشب عرض کردم اصحابی که از مدینه با حضرت آمدند خیلی کم بودند، شاید به بیست نفر نمی‌رسیدند، چون یک عده در بین راه جدا شدند و رفتند. بسیاری از آن هفتاد و دو نفر در کربلا ملحق شدند و باز بسیاری از آنها از لشکر عمر سعد جدا شده و به سپاه اباعبدالله ملحق شدند. از جمله، بعضی از آنها کسانی بودند که وقتی از کنار این خیمه عبور می‌کردند صدای زمزمهٔ عالی و زیبایی را می‌شنیدند، صدای تلاوت قرآن، ذکر خدا، ذکر رکوع، ذکر سجود، سورهٔ حمد، سوره‌های دیگر. این صدا اینها را جذب می‌کرد و اثر می‌بخشید. یعنی اباعبدالله و اصحابش از هر گونه وسیله‌ای که از آن بهتر می‌شد استفاده کرد استفاده کردند، تا برسیم به سایر وسایلی که اباعبدالله عَلَيْهِ السَّلَام در صحرای کربلا از آنها استفاده کرد. خود صحنه‌ها را اباعبدالله طوری ترتیب داده است که گویی برای نمایش تاریخی درست کرده که تا قیامت به صورت یک نمایش تکان‌دهندهٔ تاریخی باقی بماند.

نوشته‌اند تا اصحاب زنده بودند، تا یک نفرشان هم زنده بود، خود آنها اجازه ندادند یک نفر از اهل بیت پیغمبر، از خاندان امام حسین، از فرزندان، برادرزادگان،

برادران، عموزادگان به میدان برود. می‌گفتند آقا اجازه بدهید ما وظیفه‌مان را انجام بدهیم، وقتی ما کشته شدیم خودتان می‌دانید. اهل بیت پیغمبر منتظر بودند که نوبت آنها برسد. آخرین فرد از اصحاب اباعبدالله که شهید شد، یکمربته ولوله‌ای در میان جوانان خاندان پیغمبر افتاد. همه از جا حرکت کردند. نوشته‌اند: «فَجَعَلَ يَوْدَعُ بَعْضُهُمْ بَعْضًا» شروع کردند با یکدیگر وداع کردن و خداحافظی کردن، دست به گردن یکدیگر انداختن، صورت یکدیگر را بوسیدن.

از جوانان اهل بیت پیغمبر اول کسی که موفق شد از اباعبدالله کسب اجازه کند، فرزند جوان و رشیدش علی اکبر بود که خود اباعبدالله درباره‌اش شهادت داده است که از نظر اندام و شمایل، اخلاق، منطق و سخن گفتن، شبیه‌ترین فرد به پیغمبر بوده است. سخن که می‌گفت گویی پیغمبر است که سخن می‌گوید. آنقدر شبیه بود که خود اباعبدالله فرمود: خدایا خودت می‌دانی که وقتی ما مشتاق دیدار پیغمبر می‌شدیم، به این جوان نگاه می‌کردیم. آئینه تمام‌نمای پیغمبر بود. این جوان آمد خدمت پدر، گفت: پدرجان! به من اجازه جهاد بده. درباره بسیاری از اصحاب، مخصوصاً جوانان، روایت شده که وقتی برای اجازه گرفتن نزد حضرت می‌آمدند، حضرت به نحوی تعلل می‌کرد (مثل داستان قاسم که مکرر شنیده‌اید) ولی وقتی که علی اکبر می‌آید و اجازه میدان می‌خواهد، حضرت فقط سرشان را پایین می‌اندازند. جوان روانه میدان شد.

نوشته‌اند اباعبدالله چشمهایش حالت نیم‌خفته به خود گرفته بود: «تَمَّ نَظَرُ إِلَيْهِ نَظَرُ آئِسٍ»^۱ به او نظر کرد مانند نظر شخص ناامیدی که به جوان خودش نگاه می‌کند. ناامیدانه نگاهی به جوانش کرد، چند قدمی هم پشت سر او رفت. اینجا بود که گفت: خدایا! خودت گواه باش که جوانی به جنگ اینها می‌رود که از همه مردم به پیغمبر تو شبیه‌تر است. جمله‌ای هم به عمر سعد گفت، فریاد زد به طوری که عمر سعد فهمید: «يَا بَنُ سَعْدٍ قَطَعَ اللَّهُ رَجْمَكَ»^۲ خدا نسل تو را قطع کند که نسل مرا از این فرزند قطع کردی. بعد از همین دعای اباعبدالله، دو سه سال بیشتر طول نکشید که مختار عمر سعد را کشت. پسر عمر سعد برای شفاعت پدرش در مجلس مختار شرکت کرده بود. سر عمر سعد را آوردند در مجلس مختار در حالی که روی آن پارچه‌ای انداخته

بودند، و گذاشتند جلوی مختار. حالا پسر او آمده برای شفاعت پدرش. یک وقت به پسر گفتند: آیا سری را که اینجاست می‌شناسی؟ وقتی آن پارچه را برداشت، دید سر پدرش است. بی‌اختیار از جا حرکت کرد. مختار گفت: او را به پدرش ملحق کنید.

این‌طور بود که علی اکبر به میدان رفت. مورخین اجماع دارند که جناب علی اکبر با شهامت و از جان گذشتگی بی‌نظیری مبارزه کرد. بعد از آن که مقدار زیادی مبارزه کرد، آمد خدمت پدر بزرگوارش - که این جزء معمای تاریخ است که مقصود چه بوده و برای چه آمده است؟ - گفت: پدرجان «الْعَطَشُ»! تشنگی دارد مرا می‌کشد، سنگینی این اسلحه مرا خیلی خسته کرده است، اگر جرعه‌ای آب به کام من برسد نیرو می‌گیرم و باز حمله می‌کنم. این سخن جان اباعبدالله را آتش می‌زند، می‌گوید: پسر جان! بین دهان من از دهان تو خشکتر است، ولی من به تو وعده می‌دهم که از دست جدّت پیغمبر آب خواهی نوشید. این جوان می‌رود به میدان و باز مبارزه می‌کند.

مردی است به نام حمیدبن مسلم که به اصطلاح راوی حدیث است، مثل یک خبرنگار در صحرای کربلا بوده است. البته در جنگ شرکت نداشته ولی اغلب قضایا را او نقل کرده است. می‌گوید: کنار مردی بودم. وقتی علی اکبر حمله می‌کرد، همه از جلوی او فرار می‌کردند. او ناراحت شد، خودش هم مرد شجاعی بود، گفت: قسم می‌خورم اگر این جوان از نزدیک من عبور کند داغش را به دل پدرش خواهم گذاشت. من به او گفتم: تو چکار داری، بگذار بالأخره او را خواهند کشت. گفت: خیر. علی اکبر که آمد از نزدیک او بگذرد، این مرد او را غافلگیر کرد و با نیزهٔ محکمی آنچنان به علی اکبر زد که دیگر توان از او گرفته شد به طوری که دستهایش را به گردن اسب انداخت، چون خودش نمی‌توانست تعادل خود را حفظ کند. در اینجا فریاد کشید: «یا اَبْتَاهُ! هَذَا جَدِّي رَسُولُ اللَّهِ»^۱ پدر جان! الآن دارم جدّ خودم را به چشم دل می‌بینم و شربت آب می‌نوشم. اسب، جناب علی اکبر را در میان لشکر دشمن برد، اسبی که در واقع دیگر اسب سوار نداشت. رفت در میان مردم. اینجاست که جملهٔ عجیبی نوشته‌اند: «فَأَحْتَمَلَهُ الْفَرَسُ إِلَى عَسْكَرِ الْأَعْدَاءِ فَقَطَّعُوهُ بِسُيُوفِهِمْ إِرْبَاءً»^۲.

و لا حول و لا قوّة الا بالله

۱. بحار الانوار، ج ۴۵ / ص ۴۴.

۲. مقتل الحسين مرقم، ص ۳۲۴.

روش تبلیغ



قبلاً عرض کردم یک جنبه نهضت حسینی جنبه تبلیغی آن است، تبلیغ به همان معنی واقعی نه به معنای مصطلح امروز، یعنی رساندن پیام خودش که همان پیام اسلام است به مردم، ندای اسلام را به مردم رساندن. ببینید امام در این حرکت و نهضت خودشان چه روشهای خاصی به کار بردند که مخصوصاً ارزش تبلیغی دارد، یعنی از این نظر ارزش زیادی دارد که امام حسین با این روشها هدف و مقصد خودشان و فریاد واقعی اسلام را که از حلقوم ایشان بیرون می آمد، به بهترین نحو به مردم رساندند. ابتدا بحث مختصری راجع به مسأله سبک و اسلوب - که امروز «روش» می گویند و کلمه خارجی آن «متد» است - می کنم.

روش و اسلوب صحیح

یکی از شرایط موفقیت در هر کاری، انتخاب روش و اسلوب صحیح است. شما مثلاً می بینید علم طب یک جور است ولی گاهی متد و اسلوب کار اطباء یا جراحان با یکدیگر متفاوت است؛ متد و اسلوب و روش عملی بعضی از آنها از دیگران موفقتر است.

مسأله ای مطرح است راجع به نقطه عطف در علم جدید و علم قدیم. می بینیم

دوره‌ای را دورهٔ علم جدید می‌نامند. البته علم، قدیم و جدید ندارد ولی دوره‌ای را دورهٔ جدید برای علم می‌نامند. تفاوت دورهٔ جدید با دورهٔ قدیم علم در چیست؟ در دورهٔ جدید، علم سرعت و پیشرفت فوق‌العاده‌ای پیدا کرد. یکمرتبه مثل اینکه مانعی را از جلوی چرخ علم برداشته باشند، علم به سرعت شروع کرد به حرکت کردن، در صورتی که حرکت علم در دوران قدیم کندتر بود. اما علت این سرعت در دورهٔ جدید چیست؟ آیا علمای جدید مثل پاستور نبوغ بیشتری از علمای قدیم مثل بقراط و جالینوس و بوعلی سینا داشته‌اند؟ به عبارت دیگر، آیا علت این است که در دنیای جدید اشخاص خارق‌العاده‌ای پیدا شدند که در دنیای قدیم چنین شخصیتها و مغزهای متفکری نبودند؟ نه، چنین نیست. شاید امروز احدی ادعا نکند که نبوغ پاستور یا دیگران از نبوغ ارسطو، افلاطون، بوعلی سینا، بقراط، جالینوس و یا خواجه نصیرطوسی بیشتر بوده، ولی سرعت و موفقیت کار اینها بیشتر بوده است. سرش چیست؟

می‌گویند سرش این است که اسلوب علما یکمرتبه تغییر کرد. از وقتی که اسلوب علما در تحقیق عوض شد، سرعت پیشروی علم بیشتر شد. اسلوبها در موفقیتها نقش دارند. ممکن است شما یک فرد نابغه و باهوش و با استعداد و پرکاری را در رأس یک مؤسسه قرار بدهید و نتواند اداره کند. فرد دیگری را که به اندازهٔ او نبوغی از نظر حافظه و هوش و استعداد و درک ندارد، در رأس همان مؤسسه قرار بدهید و بهتر اداره کند، از باب اینکه سبک و روش او بهتر است.

مثال واضحتر و روشنتری بزنیم: مکرر افرادی را دیده‌ایم که بسیار باهوش، با استعداد و پرحافظه هستند اما موفقیت اینها در یادگیری کمتر از موفقیت کسانی است که از نظر هوش و حافظه و قدرت کار در سطح پایین‌تری قرار دارند، چرا؟ برای اینکه سبک کار اینها بهتر است. مثلاً یک آدم خیلی پرحافظه ممکن است در شبانه‌روز شانزده ساعت یکسره کار کند، اما چگونه؟ یک کتاب را از اول تا آخر مطالعه می‌کند. بعد فوراً کتاب دیگری را برمی‌دارد و مطالعه می‌کند، در صورتی که این کتاب در یک رشته است و آن کتاب در یک رشتهٔ دیگر. بعد کتابی دیگر، بعد یک درس دیگر، یک بلبشویی راه می‌اندازد. ولی یک نفر ممکن است که قدرت هشت ساعت کار بیشتر نداشته باشد، ولی وقتی کتابی را مطالعه می‌کند اولاً با دقت می‌خواند نه با تند؛ ثانیاً به یک دور خواندن اکتفا نمی‌کند، یک بار دیگر همین

کتاب را می‌خواند. به کتاب دیگری دست نمی‌زند تا مطالبی که در این کتاب خوانده، در ذهنش وارد بشود. به این حد نیز قناعت نمی‌کند؛ در نوبت سوم مطالب خوبی را که در این کتاب تشخیص داده است و لازم می‌داند، در ورقه‌های منظمی فیش‌برداری و یادداشت می‌کند، یعنی یک حافظه کتبی برای خودش درست می‌کند که تا آخر عمر هر وقت بخواهد بتواند فوراً به آن مطالب مراجعه کند. این کتاب را که تمام کرد، کتابهای دیگری را که متناسب با همین موضوع هستند مطالعه می‌کند. بعد از مدتی، از مطالعه کردن این‌گونه کتابها بی‌نیاز می‌شود. بعد می‌رود سراغ یک سلسله کتابهای دیگر. اما آدمی که امروز این کتاب، فردا آن کتاب و پس فردا کتاب دیگری را مطالعه می‌کند، مثل کسی می‌شود که وقتی می‌خواهد غذا بخورد، یک لقمه از این، دو لقمه از آن، چهار لقمه از نوع دیگر و پنج لقمه از آن دیگری می‌خورد. آخر معده خودش را فاسد می‌کند، کاری هم انجام نداده است. اینها مربوط است به سبک و روش و اسلوب.

مسأله تبلیغ، به همان معنای صحیح و واقعی، رساندن و شناساندن یک پیام به مردم است، آگاه ساختن مردم به یک پیام و معتقد کردن و متمایل نمودن و جلب کردن نظرهای مردم به یک پیام است. رساندن یک پیام، اسلوب و روش صحیح می‌خواهد و تنها با روش صحیح است که تبلیغ موفقیت‌آمیز خواهد بود. اگر عکس این روش را انتخاب کنید، نه تنها نتیجه مثبت نخواهد داشت بلکه نتیجه معکوس خواهد داد.

بلاغ مبین

وقتی انسان در مطلبی دقت می‌کند و به آن توجه دارد و بعد آگاهانه سراغ آیات قرآن راجع به آن مطلب می‌رود و در آنها تدبّر می‌کند، می‌بیند چه نکاتی از آیات قرآن استفاده می‌کند! در هر موضوعی همین‌طور است. از آن جمله است موضوع تبلیغ قرآن کریم سبک و روش و متد تبلیغ را یا خودش مستقیماً و یا از زبان پیغمبران بیان کرده است. یکی از چیزهایی که قرآن مجید راجع به سبک و روش تبلیغ روی آن تکیه کرده است کلمه «الْبَلَاغُ الْمُبِينُ» است، یعنی ابلاغ و تبلیغ واضح، روشن، آشکارا. مقصود از این واژه روشن و آشکارا چیست؟ مقصود مطلوب بودن، سادگی، بی‌پیرایگی پیام است به طوری که طرف در کمال سهولت و سادگی آن را

فهم و درک نماید.

مغلق و معقد و پیچیده و در لفافه سخن گفتن و اصطلاحات زیاد به کار بردن و جملاتی از این قبیل که «تو باید سالهای زیاد درس بخوانی تا این حرف را بفهمی» در تبلیغ پیامبران نبود. آنچنان ساده و واضح بیان می‌کردند که همان طور که بزرگترین علما می‌فهمیدند و استفاده می‌کردند، آن بی‌سوادترین افراد هم لاقلاً در حد خودش و به اندازه ظرفیت خودش استفاده می‌کرد (نمی‌خواهم بگویم همه در یک سطح استفاده می‌کنند).

یک نفر مبلّغ و پیام‌رسان که می‌خواهد از زبان پیغمبران سخن بگوید و مانند پیغمبران حرف بزند و می‌خواهد راه آنها را برود، باید بلاغش بلاغ مبین باشد. این، یک جهت در معنی «مبین». البته در اینجا احتمالات دیگری هم هست (و جمع میان اینها یعنی اینکه همه اینها درست باشد هم ممکن است). یکی از این احتمالات در معنی کلمه «مبین» بی‌پرده سخن گفتن است؛ یعنی پیامبران نه فقط مغلق و پیچیده و معقد سخن نمی‌گفتند، بلکه با مردم بی‌رودربایستی و بی‌پرده حرف می‌زدند. سخن خود را با گوشه و کنایه نمی‌گفتند. اگر احساس می‌کردند مطلبی را باید گفت، در نهایت صراحت و روشنی به مردم می‌گفتند. [مثلاً می‌گفتند] «أَتَعْبُدُونَ مَا تَنْجُتُونَ؟» آیا تراشیده‌های خودتان را دارید عبادت می‌کنید؟

motahari.ir

نُصْح

مسأله دوم که قرآن مجید در مسأله تبلیغ روی آن تکیه می‌کند، چیزی است که از آن به «نُصْح» تعبیر می‌نماید. ما معمولاً نصح را به خیرخواهی ترجمه می‌کنیم. البته این معنا درست است ولی ظاهراً خیرخواهی عین معنی نصح نیست، لازمه معنی نصح است. «نُصْح» ظاهراً در مقابل «غَشِّ» است. شما اگر بخواهید به کسی شیر بفروشید، ممکن است شیر خالص به او بدهید و ممکن است خدای ناخواسته شیری که داخلش آب کرده‌اید بدهید، یا اگر می‌خواهید سکه طلایی را به کسی بدهید ممکن است آن را به صورت خالص بدهید (در حد عیارهای معمولی) و ممکن است

به صورت مغشوش بدهید، یعنی در آن غش باشد. نصح در مقابل غش است. ناصح واقعی آن کسی است که خلوص کامل داشته باشد. توبه نَصُوح یعنی توبه خالص. مبلّغ باید ناصح و خالص و مخلص باشد، یعنی در گرفتن خودش هیچ هدف و غرضی جز رساندن پیام که خیر آن طرف است نداشته باشد. مسأله اخلاص و خلوص است. [در حدیث آمده است:] «الْإِنْسَانُ كُلُّهُمُ هَالِكُونَ إِلَّا الْعَالِمُونَ وَالْعَامِلُونَ وَالْعَامِلُونَ هَالِكُونَ إِلَّا الْأَعْمَالُونَ وَالْعَامِلُونَ هَالِكُونَ إِلَّا الْمُخْلِصُونَ وَالْمُخْلِصُونَ عَلَىٰ خَطَرٍ عَظِيمٍ» مردم در هلاکند مگر اینکه آگاه و عالم باشند (جاهل نمی تواند راهی را پیدا کند)، و علما نیز در هلاکند مگر آنها که عاملند، و عاملان نیز در هلاکند مگر آنها که مخلصند، و مخلصان تازه در خطرند.

این داستان را در جلساتی مکرر گفته‌ام: نقل کرده‌اند در مرض فوت مرحوم آیت‌الله بروجردی (اعلی‌الله مقامه) عده‌ای اطرافشان بودند. یکی از آنها از ایشان تقاضا کرد که هم برای یادآوری خودتان و هم برای نصیحت دیگران جمله‌ای بفرمایید. گفتند: آقا رفتیم ولی کاری نکردیم و اندوخته‌ای نزد خدا نداریم. یکی از حضار خیال می‌کرد که حالا وقت تعارف کردن است، گفت: آقا شما چرا این حرفها را می‌زنید؟ الحمدلله شما چنین کردید، چنان کردید، مسجد ساختید، مدرسه ساختید، حوزه علمیه تأسیس کردید و از این حرفها... همینکه حرفهایش را زد، ایشان رو کردند به حضار و باگفتن جمله‌ای که در حدیث است، سکوت کردند. فرمودند: «خَلِّصِ الْعَمَلَ فَإِنَّ التَّائِقِدَ بَصِيرٌ بَصِيرٌ»^۱ عمل را پاک تحویل بده که آن که نقاد است و نقد می‌کند، آن صرّافی که به این سکه رسیدگی می‌کند خیلی آگاه است.

مسأله اخلاص مسأله کوچکی نیست. قرآن هم به همین جهت است که ظاهراً از زبان همه انبیاء این سخن را می‌گوید: «مَا أَسْأَلُكُمْ عَلَيْهِ مِنْ أَجْرٍ»^۲ من مزدی برای تبلیغ خودم نمی‌خواهم، چون ناصحم. ناصح و خیرخواه در عمل خودش باید نهایت اخلاص را داشته باشد.

۱. مواعظ العددیه، ص ۱۲۴.

۲. ص / ۸۶.

متکلف نبودن

مسألهٔ دیگر مسألهٔ متکلف نبودن است. تکلف در موارد مختلفی به کار می‌رود و در واقع به معنی به خود بستن است که انسان چیزی را به زور به خود ببندد. در مورد سخن هم به کار می‌رود. به افرادی که در سخن خودشان به جای اینکه فصیح و بلیغ باشند الفاظ قلمبه و سلمبه به کار می‌برند، می‌گویند متکلف.

در حدیث است که کسی در حضور پیغمبر اکرم صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ در صحبت‌های خود کلمه پردازی‌های قلمبه و سلمبه می‌کرد. پیغمبر اکرم فرمود: «أَنَا وَ أَتَقِيَاءُ أُمَّتِي بُرَاءٌ مِنَ التَّكْلِيفِ» من و پرهیزکاران اممتم از این‌گونه حرف زدن و به خود بندگی در سخن، بری و منزّه هستیم، پرهیز می‌کنیم. تکلف غیر از فصاحت است. اصلاً فصاحت، خودش روانی و عدم تکلف و تعقید در سخن است. از زبان پیغمبران در زمینهٔ تبلیغ آمده است: «مَا أَنَا مِنَ الْمُتَكَلِّفِينَ»^۱. آن‌طور که مفسرین گفته‌اند این جمله ظاهراً ناظر به این مطلب نیست که من در سخنم متکلف نیستم، بلکه منظور این است که در آنچه می‌گویم متکلف نیستم، یعنی چیزی را که نمی‌دانم و بر خودم آن‌طور که باید، ثابت و محقق و روشن نیست، نمی‌گویم؛ در مقابل مردم تظاهر به دانستن مطالبی که هنوز آن را برای خودم توجیه نکرده‌ام نمی‌کنم.

در ذیل این آیه در مجمع‌البیان از عبدالله بن مسعود روایت شده است که «أَيُّهَا النَّاسُ! مَنْ عَلِمَ شَيْئاً فَلْيَقُلْ» ای مردم، کسی که چیزی را می‌داند پس بگوید. «وَمَنْ لَمْ يَعْلَمْ فَلْيَقُلْ اللَّهُ أَعْلَمُ» و کسی که چیزی را نمی‌داند بگوید خدا داناتر است. «فَإِنَّ مِنَ الْعِلْمِ أَنْ يَقُولَ لِمَا لَا يَعْلَمُ اللَّهُ أَعْلَمُ» یکی از علمها همین است که انسان علم به عدم علم خودش داشته باشد، جاهل بسیط باشد، لااقل بدانند که نمی‌داند (خود بدانند که نداند). اعتراف کردن به این مطلب، خودش یک درجه از علم است. بعد عبدالله بن مسعود این آیه را خواند: «فَإِنَّ اللَّهَ تَعَالَى قَالَ لِنَبِيِّهِ: قُلْ مَا أَسْأَلُكُمْ عَلَيْهِ مِنْ أَجْرٍ وَ مَا أَنَا مِنَ الْمُتَكَلِّفِينَ»^۲. معلوم می‌شود عبدالله بن مسعود که از صحابهٔ بزرگوار رسول اکرم است، از جملهٔ «مَا أَنَا مِنَ الْمُتَكَلِّفِينَ» این مطلب را استفاده کرده که هر کسی هر چه می‌داند به مردم بگوید و آنچه را نمی‌داند بگوید که نمی‌دانم.

۱. همان.

۲. مجمع‌البیان، ج ۸ / ص ۴۸۶.

ابن جوزی که از خطبای معروف است، بالای یک منبر سه پله‌ای بود. ظاهراً زنی آمد و مسأله‌ای از او پرسید. گفت: نمی‌دانم. گفت: تو که نمی‌دانی چرا سه پله بالاتر رفته‌ای؟ گفت: این سه پله که بالاتر رفته‌ام برای آن چیزهایی است که من می‌دانم و شما نمی‌دانید؛ اگر می‌خواستند به نسبت چیزهایی که نمی‌دانم برایم منبر درست کنند، باید منبری درست می‌کردند که تا کره ماه بالا برود.

شیخ انصاری از علمای بزرگ ماست، هم از نظر علمی - که در دو فن فقه و اصول واقعاً از علمای محقق و طراز اول است - و هم از نظر تقوا. به همین جهت وقتی که درباره ایشان حرف می‌زدند، مبالغه و اغراق می‌کردند و مثلاً می‌گفتند از آقا هر چه بررسی می‌داند، محال است که چیزی را نداند. (شوشتری هم بوده است. می‌گویند آن لحن خوزستانی خودش را تا آخر عمر حفظ کرده بود). گاهی که از او یک مسأله شرعی می‌پرسیدند، با اینکه مجتهد بود، یادش نبود. هر وقت که یادش نبود، بلند می‌گفت: نمی‌دانم، تا شنونده و شاگردان بفهمند که اعتراف به ندانستن ننگ نیست. چیزی را که از او می‌پرسیدند، اگر می‌دانست برای طرف آرام می‌گفت، همین قدر که او خودش بفهمد، و اگر نمی‌دانست بلند می‌گفت: ندانم، ندانم، ندانم.

تواضع و فروتنی

مسأله دیگر که قرآن مجید در سبک و روش تبلیغی پیغمبران نقل می‌کند، تواضع و فروتنی است (نقطه مقابل استکبار). کسی که می‌خواهد پیامی را، آنهم پیام خدا را به مردم برساند، باید در مقابل مردم در نهایت درجه فروتن باشد، یعنی پرمدعایی نکند، اظهار انانیت و منیت نکند، مردم را تحقیر نکند، باید در نهایت خضوع و فروتنی باشد. [قرآن کریم از زبان نوح عَلَيْهِ السَّلَام خطاب به گروهی از قومش می‌فرماید:] «أَوْعَجِبْتُمْ أَنْ جَاءَكُمْ مِنْ رَبِّكُمْ عَلَى رَجُلٍ مِنْكُمْ» آیا تعجب می‌کنید که پیام پروردگار شما، ذکر پروردگار شما، مایه تنبیهی که از طرف پروردگار شماست، بر مردی از خود شما بر شما آمده است؟ عبارت «مِنْ رَبِّكُمْ» نشانه‌دهنده این است که نمی‌خواهد خدا را به خودش اختصاص بدهد و در چنان مقامی بگوید خدای من، شما که قابل نیستید تا بگویم خدای شما. بعد می‌گوید: «عَلَى رَجُلٍ مِنْكُمْ» بر مردی از

خود شما، من هم یکی از شما هستم.

شما ببینید چقدر تواضع در این آیه کریمه نهفته است که خطاب به پیغمبر اکرم می‌فرماید: «قُلْ إِنَّمَا أَنَا بَشَرٌ مِّثْلُكُمْ» بگو به مردم من هم بشری مثل شما هستم، «يُوحَىٰ إِلَىٰ» بر یکی از امثال خود شما وحی نازل می‌شود، «أَنَّمَا إِلَهُكُمُ اللَّهُ وَاحِدٌ فَنُكَانَ يَوْمَ لِقَاءِ رَبِّهِ فَلْيَعْمَلْ عَمَلًا صَالِحًا وَلَا يُشْرِكْ بِعِبَادَةِ رَبِّهِ أَحَدًا»^۱.

پرهیز از خشونت

متناسب با همین مطلب، مسأله دیگری در تبلیغ مطرح است و آن مسأله رفیق و لینت و نرمش یعنی پرهیز از خشونت است. کسی که می‌خواهد پیامی را، آنهم پیام خدا را به مردم برساند تا در آنها ایمان و علاقه ایجاد بشود، باید لیّن القول باشد، نرمش سخن داشته باشد. سخن هم درست مثل اشیاء مادی، نرم و سخت دارد. گاهی یک سخن را که انسان از دیگری تحویل می‌گیرد، گویی راحت‌الحلقوم گرفته، یعنی اینقدر نرم و ملایم است که دل انسان می‌خواهد به هر ترتیبی که شده آن را قبول کند. گاهی برعکس، یک سخن طوری است که گویی اطرافش میخ کوبیده‌اند، مثل یک سوهان است، آنقدر خار دارد، آنقدر گوشه و کنایه و تحقیر دارد و آنقدر خشونت دارد که طرف نمی‌خواهد بپذیرد.

وقتی که خداوند موسی و هارون را برای دعوت فردی مثل فرعون می‌فرستد، جزء دستورها در سبک و متد دعوت فرعون می‌فرماید: «فَقُولَا لَهُ قَوْلًا لَّيِّنًا لَّعَلَّهُ يَتَذَكَّرُ أَوْ يَخْشَىٰ»^۲ با این مرد متکبر و فرعون به تمام معنا (که دیگر کلمه «فرعون» نام تمام این گونه اشخاص شده) با نرمی سخن بگویند؛ وقتی که شما با چنین مردم متکبری روبرو می‌شوید، کوشش کنید که به سخن خودتان نرمش بدهید، نرم با او حرف بزنید، باشد که متذکر بشود و از خدای خودش، از ربّ خودش بترسد. البته موسی عليه السلام و هارون، نرم و ملایم سخن گفتند ولی او این قدر هم لایق نبود.

قرآن کریم درباره پیغمبر اکرم می‌فرماید: «فَمَا رَحِمَهُ مِنَ اللَّهِ لَئِنَّهُمْ لَوُكُنْتُمْ فَطَّا غَلِيظَ الْقُلُوبِ لَانْفَضُّوا مِنْ حَوْلِك فَاعْفُ عَنْهُمْ وَاسْتَغْفِرْ لَهُمْ وَشَاوِرْهُمْ فِي الْأَمْرِ فَإِذَا عَزَمْتَ فَتَوَكَّلْ

۱. کهف / ۱۱۰.

۲. طه / ۴۴.

عَلَى اللَّهِ إِنَّ اللَّهَ يُحِبُّ الْمُتَوَكِّلِينَ^۱ به موجب رحمت و عنایت الهی، تو با مردم نرم هستی، نرمش داری، اخلاق و گفتار تو نرم است، از خشونت اخلاقی و خشونت در گفتار پرهیز داری. راجع به سبک بیان پیغمبر اکرم داستانهای زیادی هست که نشان می‌دهد پیغمبر چقدر از خشونت در سخن پرهیز داشته است. قرآن خطاب به پیغمبر می‌گوید اگر تو یک آدم درشتخو و سنگین دلی بودی، با همه قرآنی که در دست داری، با همه معجزاتی که داری و با همه مزایای دیگری که داری، مردم از دور تو پراکنده می‌شدند. نرمش تو عامل مؤثری است در تبلیغ و هدایت مردم، در عرفان و ایمان مردم.

در این زمین داستانهای زیادی است که اگر بخواهم آنها را ذکر کنم از بحث خود می‌مانم.

صلابت غیر از خشونت است

سعدی می‌گوید:

درشتی و نرمی بهم در به است چو رگزن که جراح و مرهم نه است
البته نمی‌خواهم تعبیر «درشتی» کرده باشم. این شعر را بدین جهت خواندم که نزدیک مقصود است. آیا همراه نرمی، صلابت هم نباید باشد؟ فرق است میان خشونت و صلابت. این ریگهایی که در کف نهرها هست، سالیان درازی آب آمده از رویشان عبور کرده و آنها را ساییده است. وقتی انسان یکی از اینها را از کف نهری برمی‌دارد، می‌بیند که صلابت دارد و سفت است و از این جهت با سایر سنگها فرقی ندارد، اما آنچنان صاف است که انسان از لمس کردن آن کوچکترین احساس ناراحتی نمی‌کند، به طوری که از دست کشیدن روی جامه خودش بیشتر احساس ناراحتی می‌کند تا از دست کشیدن روی آن سنگ. یک شمشیر صیقل داده شده، نرمش دارد به گونه‌ای که مثل فتر تاب می‌خورد، ولی در عین حال صلابت هم دارد. مسأله صلابت داشتن، استحکام داشتن، شجاع بودن، نترسیدن از کسی غیر از خدا، غیر از مسأله خشونت داشتن است. پیامبران در عین اینکه منتهای تواضع و نرمش را در برخوردها و گفتارها و در اخلاق خودشان با مردم داشتند اما در راه خودشان

هم قابل انعطاف نبودند، جز خدا از احدی بیم نداشتند، از احدی نمی ترسیدند.

شهامت و شجاعت

شهامت و شجاعت را می توان یکی از شرایط پیام رسان و جزء کیفیتهای تبلیغ ذکر کرد. آیه ای که در اول سخنم تلاوت کردم همین معنا را بیان می کند: «الَّذِينَ يُبَلِّغُونَ رِسَالَاتِ اللَّهِ» آنان که رسالات و پیامهای الهی را به مردم می رسانند «وَلَا يَخْشَوْنَ» و از خدای خودشان می ترسند و یک ذره خلاف نمی کنند، پیام را کم و زیاد نمی کنند، از راه حق منحرف نمی شوند. «وَلَا يَخْشَوْنَ أَحَدًا إِلَّا اللَّهَ»^۱ و از احدی جز خدا بیم ندارند. این دیگر شرطی است که خیلی جایش خالی است.

نقشی جز رسالت برای خود قائل نبودن

مسألهٔ دیگر در مورد روش تبلیغی پیامبران این است که آنها می گفتند ما نقشی جز رسالت نداریم، ما خلق خدا و رسول خدا و پیام آور خدا هستیم. پیغمبران نمی آمدند سند بهشت و جهنم امضا کنند همان گونه که کشیشها از این کارها می کردند و شاید هنوز هم می کنند، کارهایی از این قبیل که سند به دست کسی بدهند و به او بگویند تو با این سند خیالت جمع باشد که من این قدر از بهشت را برای تو تضمین کردم! با اینکه از نظر رسالت خودشان و کلیت آن کوچکترین تردیدی به خود راه نمی دادند و مسائل را به طور کلی می گفتند، ولی در جواب سؤالاتی نظیر «عاقبت من چگونه است؟» می گفتند خدا عالم است، چه می دانم؛ از بواطن خدا عالم است، اینکه عاقبت تو به کجا منتهی می شود خدا خودش بهتر می داند.

در بارهٔ جناب عثمان بن مظعون، صحابهٔ بسیار بزرگوار رسول خدا، نوشته اند که بعد از آنکه رسول اکرم به مدینه هجرت کردند او جزء مهاجرین بود. وی اولین کسی بود که در مدینه وفات کرد و رسول اکرم دستور دادند که او را در بقیع دفع کنند و بقیع را از همان روز قبرستان قرار دادند. همین جناب عثمان بن مظعون است که در سمت شرق بقیع مدفون است و مرد بسیار بزرگواری است و رسول اکرم به او خیلی اظهار علاقه می کردند و همه این را می دانستند. امیرالمؤمنین در نهج البلاغه

می فرماید: «كَانَ لِي فِيهَا مَضَىٰ أَحْ فِي اللَّهِ وَكَانَ يُعَظَّمُ فِي عَيْنِي صَغَرَالدُّنْيَا فِي عَيْنِهِ»^۱ یعنی در گذشته یک برادر دینی داشتم که در راه حق بود و آنچه که او را در چشم من بزرگ می کرد این بود که تمام دنیا در نظر او کوچک بود. شارحان نهج البلاغه گفته اند مقصود امیرالمؤمنین عثمان بن مظعون است. یکی از پسران امیرالمؤمنین اسمش عثمان است. وقتی متولد شد، امیرالمؤمنین فرمود: من می خواهم اسم این را به نام برادرم عثمان بن مظعون بگذارم؛ می خواست یادآور عثمان بن مظعون باشد.

اینچنین مردی از دنیا رفت. او در خانه یکی از انصار زندگی می کرد. زنی هم در آن خانه بود - و شاید زن برادر انصاری اش بود - به نام «امّ علاء» که به او خدمت می کرد. رسول اکرم آمدند برای تشییع جنازه عثمان بن مظعون، و در این مراسم طوری رفتار کردند که با اخص اصحاب رفتار می کردند. یکدفعه امّ علاء رو کرد به جنازه عثمان بن مظعون و گفت: «هَنِيئًا لَكَ الْجَنَّةُ» بهشت تو را گوارا باد! رسول اکرم رو کرد به او و با تندی فرمود: چه کسی چنین قولی به تو داد؟ گفت: یا رسول الله! این صحابی شماست، من به خاطر اینهمه علاقه ای که شما به او داشتید این سخن را عرض کردم. رسول خدا این آیه را خواند: «قُلْ مَا كُنْتُ بِدَعَاٍ مِنَ الرُّسُلِ وَمَا أَدْرَىٰ مَا يُفْعَلُ بِي وَلَا بِكُمْ»^۲ خیلی معنی دارد. همچنین در اواخر سوره مبارکه جن است: «قُلْ إِنِّي لَا أَمْلِكُ لَكُمْ ضَرًّا وَلَا رَشَدًا» بگو اختیار سود و زیان شما با من نیست، «قُلْ إِنِّي لَنْ يُخَيِّرَنِي مِنَ اللَّهِ أَحَدٌ وَلَا أَحَدٌ مِنْ دُونِهِ مُلْتَحِدًا»^۳ خود مرا جز خدا کسی پناه نخواهد داد.

تفاوت نگذاشتن میان مردم در تبلیغ

یکی دیگر از خصوصیات بسیار بارز سبک تبلیغی پیغمبران - که شاید در مورد رسول اکرم بیشتر آمده است - مسأله تفاوت نگذاشتن میان مردم در تبلیغ اسلام است. دوران جاهلیت بود. یک زندگی طبقاتی عجیبی بر آن جامعه حکومت می کرد. گویی اصلاً فقرا آدم نبودند، چه رسد به غلامان و بردگان. آنها که اشراف و اعیان و به تعبیر قرآن «مَلَأُ» بودند، خودشان را صاحب و مستحق همه چیز می دانستند و آنها که هیچ چیز نداشتند مستحق چیزی نمی شدند. حتی حرفشان هم این بود، نه

۱. نهج البلاغه، حکمت ۲۸۱.

۲. احقاف / ۹.

۳. جن / ۲۱ و ۲۲.

اینکه بگویند ما در دنیا همه چیز داریم و شما چیزی ندارید ولی در آخرت ممکن است خلاف این باشد، بلکه می‌گفتند دنیا خودش دلیل آخرت است؛ اینکه ما در دنیا همه چیز داریم دلیل بر این است که ما محبوب و عزیز خدا هستیم، خدا ما را عزیز خود دانسته و همه چیز به ما داده است، پس آخرت هم همین‌طور است، شما در آخرت هم همین‌طور هستید؛ آن‌که در دنیا بدبخت است، در آخرت هم بدبخت است. به پیغمبر می‌گفتند: یا رسول‌الله! آیا می‌دانی عیب کار تو چیست؟ می‌دانی چرا ما حاضر نیستیم رسالت تو را بپذیریم؟ برای اینکه تو آدم‌های پست و اراذل را اطراف خودت جمع کرده‌ای. اینها را جارو کن بریز دور، آن وقت ما اعیان و اشراف می‌آییم دور و برت. قرآن می‌گوید به اینها بگو: «وَمَا أَنَا بِطَارِدِ الْمُؤْمِنِينَ»^۱ من کسی را که ایمان داشته باشد، به جرم اینکه غلام است، برده است، فقیر است طرد نمی‌کنم. «وَلَا تَطْرُدِ الَّذِينَ يَدْعُونَ رَبَّهُمْ بِالْغَدَاةِ وَالْعَشِيِّ يُرِيدُونَ وَجْهَهُ»^۲ این اشخاص را هرگز از خودت دور نکن، اشراف بروند گم شوند، اگر می‌خواهند اسلام اختیار کنند باید آدم شوند.

شنیده‌اید که یکی از همین شخصیتها که مسلمان شده بود، در مجلس رسول خدا نشست بود (سنت و سیرهٔ رسول اکرم این بود که اولاً در مجلس بالا و پایین قرار نمی‌دادند؛ معمولاً حلقه‌وار و دایره‌وار می‌نشستند تا مجلس بالا و پایین نداشته باشد. ثانیاً نهی می‌کردند که در هنگام ورود ایشان کسی جلوی پایشان بلند شود؛ می‌گفتند این، سنت اعاجم است، سنت ایرانیهاست. و نیز می‌فرمود: هر کس که وارد شد، در جایی که خالی است بنشیند، نه اینکه افراد مجبور باشند جا خالی کنند تا کسی بالا بنشیند، اسلام چنین چیزی ندارد.) یکی از مسلمانان فقیر و ژنده‌پوش وارد شد. کنار آن شخص که به اصطلاح اشراف بود جایی خالی بود. آن مرد همان‌جا نشست. همینکه نشست، او روی عادت جاهلیت فوراً خودش را جمع کرد و کنار کشید. رسول اکرم متوجه شد. رو کرد به او که چرا چنین کاری کردی؟! ترسیدی که چیزی از ثروتت به او بچسبد؟ نه یا رسول‌الله. ترسیدی چیزی از فقر او بتو بچسبد؟ نه یا رسول‌الله. پس چرا چنین کردی؟ اشتباه کردم، غلط کردم، به جریمهٔ اینکه

۱. شعراء / ۱۱۴.

۲. انعام / ۵۲.

چنین اشتباهی مرتکب شدم الان در مجلس شما نیمی از دارایی خودم را به همین برادر مسلمانم بخشیدم. به آن برادر مؤمن گفتند: آن را تحویل بگیر. گفت: نمی‌گیرم. گفتند: تو که نداری، چرا نمی‌گیری؟ گفت: برای اینکه می‌ترسم بگیرم و روزی دماغی مثل دماغ این شخص پیدا کنم.

صبر و استقامت

مسأله دیگری که در روش تبلیغ مطرح است مسأله صبر و استقامت است: «فَاصْبِرْ لِحُكْمِ رَبِّكَ وَلَا تَكُنْ كَصَاحِبِ الْحُوتِ»^۱، «فَاصْبِرْ كَمَا صَبَرَ أُولُو الْعُرْمِ مِنَ الرُّسُلِ»^۲ پایدار باش، خویشتندار باش، استقامت داشته باش، «فَاسْتَقِمْ كَمَا أُمِرْتَ»^۳ همان طور که فرمان داده شده‌ای استقامت داشته باش. جمله «فَاسْتَقِمْ كَمَا أُمِرْتَ» در دو سوره، یکی در سوره شوری و دیگر در سوره هود ذکر شده است. در سوره هود می‌فرماید: «فَاسْتَقِمْ كَمَا أُمِرْتَ وَمَنْ تَابَ مَعَكَ» خودت و مؤمنینی که با تو هستی، همه تان استقامت داشته باشید. در سوره شوری مخاطب، شخص پیامبر است. از رسول خدا نقل کرده‌اند که فرمود: «سَيِّئَتِي سَوْءٌ هُوْدٌ»^۴ سوره هود ریش مرا سفید کرد، آن آیه‌ای که می‌گوید: «فَاسْتَقِمْ كَمَا أُمِرْتَ وَمَنْ تَابَ مَعَكَ» استقامت داشته باش، ولی تنها به خود من نگفته، بلکه گفته خودم و دیگران، آنها را هم به استقامت وادار کن.

motahari.ir

باید مقداری هم راجع به امام حسین در همین زمینه صحبت کنیم. اباعبدالله علیه السلام در حرکت و نهضت خودشان یک سلسله کارها کرده‌اند که اینها را می‌شود روش و اسلوب کار تلقی کرد. بگذارید من مسأله روش و اسلوب کار امام حسین را فردا شب که شب عاشورا است، به عرض برسانم. امشب مقداری از مقتل برایتان عرض می‌کنم. تقریباً یک سنتی است که در تاسوعا ذکر خیری از وجود مقدس ابوالفضل العباس (سلام الله علیه) می‌شود. مقام جناب ابوالفضل بسیار بالاست. ائمه

۱. ن والقلم / ۴۸.

۲. احقاف / ۳۵.

۳. هود / ۱۱۲.

۴. مجمع‌البیان، ج ۵ / ص ۱۴۰.

ما فرموده‌اند: «إِنَّ لِلْعَبَّاسِ مَنَزِلَةً عِنْدَ اللَّهِ يَغْبِطُهُ بِهَا جَمِيعُ الشُّهَدَاءِ»^۱ عباس مقامی نزد خدا دارد که همه شهدا غبطه مقام او را می‌برند. متأسفانه تاریخ از زندگی آن بزرگوار اطلاعات زیادی نشان نداده؛ یعنی اگر کسی بخواهد کتابی در مورد زندگی ایشان بنویسد مطلب زیادی پیدا نمی‌کند. ولی مطلب زیاد به چه درد می‌خورد؟ گاهی یک زندگی یک‌روزه یا دوروزه یا پنج‌روزه یک نفر که ممکن است شرح آن بیش از پنج صفحه نباشد، آنچنان درخشان است که امکان دارد به اندازه دهها کتاب ارزش آن شخص را ثابت کند، و جناب ابوالفضل‌العباس چنین شخصی بود. سن ایشان در کربلا در حدود سی و چهار سال بوده است و دارای فرزندان بوده‌اند که یکی از آنها به نام عبیدالله بن عباس بن علی بن ابیطالب است و تا زمانهای دور زنده بوده است. نقل می‌کنند که روزی امام زین‌العابدین چشمشان به عبیدالله افتاد، خاطرات کربلا به یادشان افتاد و اشکشان جاری شد.

جناب ابوالفضل در وقت شهادت امیرالمؤمنین، کودکی نزدیک به حد بلوغ یعنی در سن چهارده سالگی بوده است. من از **ناسخ التواریخ** الآن یادم هست که جناب ابوالفضل در جنگ صفین حضور داشته‌اند، ولی چون هنوز نابالغ و کودک بوده‌اند (حدود دوازده سال داشته‌اند، زیرا جنگ صفین تقریباً سه سال قبل از شهادت امیرالمؤمنین است) امیرالمؤمنین به ایشان اجازه جنگیدن نداده‌اند. همین قدر یادم هست که نوشته بود ایشان در جنگ صفین در عین اینکه کودک بودند سوار بر اسب سیاهی بودند. بیش از این چیزی ندیدم. ولی در مقاتل معتبر این مطلب را نوشته‌اند که امیرالمؤمنین علی علیه السلام یک وقتی به برادرشان عقیل فرمودند برای من زنی انتخاب کن که «وَلَكَدْتَهَا الْفُحُولَةَ» نژاد از شجاعان برده باشد. عقیل نسابه است، نسب‌شناس و نژادشناس بوده و عجیب هم نژادشناس بوده و قبایل و پدر و مادرها را و اینکه کی از کجا نژاد می‌برد می‌شناخته است. فوراً گفت: «عَنِّي لَكَ بِأُمَّ الْبَتِينِ بِنْتِ خَالِدٍ» آن زنی که تو می‌خواهی ام‌البنین است. ام‌البنین یعنی مادر پسران (مادر چند پسر)، ولی خود این کلمه مثل ام‌کلثوم است که حالا ما اسم می‌گذاریم. مخصوصاً در تاریخ دیدم که یکی از جدات یعنی مادر بزرگهای ام‌البنین اسمش ام‌البنین بوده و شاید به همین مناسبت اسم ایشان را هم ام‌البنین گذاشته‌اند. همین

دختر را برای امیرالمؤمنین خواستگاری کردند و از او چهار پسر برای امیرالمؤمنین متولد شد و ظاهراً دختری از او به دنیا نیامده است. بعد این زن به معنی واقعی ام‌البنین یعنی مادر چند پسر شد. امیرالمؤمنین فرزندان شجاع دیگر هم داشت: اولاً خود حسنین (امام حسن و امام حسین) شجاعتشان محرز بود، مخصوصاً امام حسین که در کربلا نشان داد که چقدر شجاع بود و شجاعت پدرش را به ارث برده بود. محمدبن حنفیه از جناب ابوالفضل خیلی بزرگتر بود و در جنگ جمل شرکت کرد و فوق العاده شجاع و قوی و جلیل و زورمند بود. حدس زده می‌شود که امیرالمؤمنین به او عنایت خاصی داشته است (البته این مطلب در متن تاریخ نوشته نشده، حدس است).

مطابق معتبرترین نقلها اولین کسی که از خاندان پیغمبر شهید شد، جناب علی اکبر و آخرینشان جناب ابوالفضل العباس بود؛ یعنی ایشان وقتی شهید شدند که دیگر از اصحاب و اهل بیت کسی نمانده بود، فقط ایشان بودند و حضرت سیدالشهداء. آمد عرض کرد: برادر جان! به من اجازه بدهید به میدان بروم که خیلی از این زندگی ناراحت هستم. جناب ابوالفضل سه برادر کوچکترش را مخصوصاً قبل از خودش فرستاد، گفت: بروید برادران! من می‌خواهم اجر مصیبت برادرم را برده باشم. می‌خواست مطمئن شود که برادران مادری‌اش حتماً قبل از او شهید شده‌اند و بعد به آنها ملحق بشود.

بنابراین ام‌البنین است و چهار پسر، ولی ام‌البنین در کربلا نیست، در مدینه است. آنان که در مدینه بودند از سرنوشت کربلا بی‌خبر بودند. به این زن، مادر این چند پسر که تمام زندگی و هستی‌اش همین چهار پسر بود، خبر رسید که هر چهار پسر تو در کربلا شهید شده‌اند. البته این زن زن کامله‌ای بود، زن بیوه‌ای بود که همه پسرهایش را از دست داده بود. گاهی می‌آمد در سر راه کوفه به مدینه می‌نشست و شروع به نوحه‌سرایی برای فرزندان‌ش می‌کرد. تاریخ نوشته است که این زن خودش یک وسیله تبلیغ علیه دستگاه بنی‌امیه بود. هر کس که می‌آمد از آنجا عبور کند متوقف می‌شد و اشک می‌ریخت. مروان حکم که یک وقتی حاکم مدینه بوده و از آن دشمنان عجیب اهل بیت است، هر وقت می‌آمد از آنجا عبور کند بی‌اختیار می‌نشست و باگریه این زن می‌گریست. این زن اشعاری دارد و در یکی از آنها می‌گوید:

لَا تَدْعُونِي وَيَكِ أُمَّ الْبَنِينَ تُذَكِّرِينِي بِأُيُوثِ الْعَرِينِ
كَانَتْ بَنُونَ لِي أَدْعَى بِهِمْ وَالْيَوْمَ أَصْبَحْتُ وَلَا مِنْ بَنِينَ^۱

مخاطب را یک زن قرار داده، می‌گوید: ای زن، ای خواهر! تا به حال اگر مرا ام‌البنین می‌نامیدی، بعد از این دیگر ام‌البنین نگو، چون این کلمه خاطرات مرا تجدید می‌کند، مرا به یاد فرزندانم می‌اندازد، دیگر بعد از این مرا به این اسم نخوانید؛ بله، در گذشته من پسرانی داشتم ولی حالا که هیچیک از آنها نیستند. رشیدترین فرزندان جناب ابوالفضل بود و بالخصوص برای جناب ابوالفضل مرثیهٔ بسیار جانگدازی دارد، می‌گوید:

يَا مَنْ رَأَى الْعَبَّاسَ كَرَّ عَلَى جَماهيرِ النَّقَدِ

وَوَرَاهُ مِنْ ابْنَاءِ حَيْدَرَ كُلِّ لَيْثٍ ذِي لَبَدٍ
أَنْبِئْتُ أَنَّ ابْنِي أَصِيبَ بِرَأْسِهِ مَقْطُوعَ يَدٍ
وَوَيْلِي عَلَى شَيْئِ أَمَالٍ بِرَأْسِهِ ضَرْبُ الْعَمَدِ
لَوْ كَانَ سَيْفُكَ فِي يَدَيْكَ لَمَا دَنَيْتُ مِنْهُ أَحَدًا^۲

پرسیده بود که پسر من، عباس شجاع و دلاور من چگونه شهید شد؟ دلاوری حضرت ابوالفضل‌العباس از مسلم‌ات و قطعیات تاریخ است. او فوق‌العاده زیبا بوده است که در کوچکی به او می‌گفتند قمر بنی‌هاشم، ماه بنی‌هاشم. در میان بنی‌هاشم می‌درخشیده است. اندامش بسیار رشید بوده که بعضی از مورخین معتبر نوشته‌اند هنگامی که سوار بر اسب می‌شد، وقتی پایش را از رکاب بیرون می‌آورد، سر انگشتانش زمین را خط می‌کشید. بازوها بسیار قوی و بلند، سینهٔ بسیار پهن. می‌گفت که پسرش به این آسانی کشته نمی‌شد. از دیگران پرسیده بود که پسر من را چگونه کشتند؟ به او گفته بودند که اول دستهایش را قطع کردند و بعد به چه وضعی او را کشتند. آن وقت در این مورد مرثیه‌ای گفت. می‌گفت: ای چشمی که در کربلا بودی، ای انسانی که در صحنهٔ کربلا بودی آن زمانی که پسر من را دیدی که بر جماعت شغالان حمله کرد و افراد دشمن مانند شغال از جلوی پسر من فرار می‌کردند. پسران علی پشت سرش ایستاده بودند و مانند شیر بعد از شیر، پشت

۱. منتهی‌الآمال، ج ۱ / ص ۳۸۶.

۲. همان.

پسرم را داشتند. وای بر من! به من گفته‌اند که بر شیربچه تو عمود آهنین فرود آوردند. عباس جانم، پسر جانم! من خودم می‌دانم که اگر تو دست در بدن می‌داشتی، احدی جرأت نزدیک شدن به تو را نداشت.

وَلَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ



بنیاد علمی و فرهنگی استاد شهید مرتضی مطهری

motahari.ir

روشهای تبلیغی نهضت حسینی

دیشب وعده دادم که امشب - که شب عاشورا است - تا آنجا که برای من مقدور است و حضور ذهن دارم، درباره روشها و کیفیات تبلیغی نهضت حسینی، عرایضی برای شما عرض بکنم. ولی ابتدا مقدمه کوتاهی را که زمینه‌ای است برای پی بردن به ارزش به اصطلاح تاکتیکیهای تبلیغاتی‌ای که اباعبدالله علیه السلام به کار برده‌اند، عرض می‌کنم.

تحولات تاریخ اسلام بعد از وفات پیامبر صلی الله علیه و آله

در تاریخ اسلام، در پنجاه ساله بین وفات رسول خدا و شهادت حسین بن علی علیه السلام، جریانات و تحولات فوق‌العاده‌ای رخ داد. محققین امروز، آنهایی که به اصول جامعه‌شناسی آگاه هستند، متوجه نکته‌ای شده‌اند. مخصوصاً عبدالله علائلی با اینکه سنی است شاید بیشتر از دیگران روی این مطلب تکیه می‌کند، می‌گوید: بنی‌امیه برخلاف همه قبایل عرب (قریش و غیرقریش) تنها یک نژاد نبودند، نژادی بودند که طرز کار و فعالیتشان شبیه طرز کار یک حزب بود، یعنی افکار خاص

اجتماعی داشتند؛ تقریباً نظیر یهود در عصر ما و بلکه در طول تاریخ که نژادی هستند با یک فکر و ایده خاص که برای رسیدن به ایده خودشان گذشته از هماهنگی‌ای که میان همه افرادشان وجود دارد، نقشه و طرح دارند. قدمای مورخین، بنی‌امیه را به صورت یک نژاد زیرک و شیطان‌صفت معرفی کرده‌اند، و امروز با این تعبیر از آنها یاد می‌کنند که بنی‌امیه همان گروهی هستند که با ظهور اسلام بیش از هر جمعیت دیگری احساس خطر کردند و اسلام را برای خودشان خطری عظیم شمردند و تا آنجا که قدرت داشتند با اسلام جنگیدند، تا هنگام فتح مکه که مطمئن شدند دیگر مبارزه با اسلام فایده ندارد، لذا آمدند و اسلام ظاهری اختیار کردند و به قول عمار یاسر: «اَشْتَسَلَمُوا وَ لَمْ يُسَلَمُوا» و پیغمبر اکرم هم با آنها معامله «مؤلفه قلوبهم» می‌کرد، یعنی مردمی که اسلام ظاهری دارند ولی اسلام در عمق روحشان نفوذ نکرده است.

پیغمبر اکرم در زمان خودش نیز هیچ کار اساسی را به بنی‌امیه واگذار نکرد. ولی بعد از پیغمبر تدریجاً بنی‌امیه در دستگاه‌های اسلامی نفوذ کردند، و بزرگترین اشتباه تاریخی و سیاسی که در زمان عمر بن الخطاب رخ داد این بود که یکی از پسران ابوسفیان به نام یزید والی شام شد و بعد از او معاویه حاکم شام شد و بیست سال یعنی تا آخر حکومت عثمان بر شامات - که مشتمل بر سوریه فعلی و قسمتی از ترکیه فعلی و لبنان فعلی و فلسطین فعلی بود - حکومت می‌کرد. در اینجا یک جای پا و به اصطلاح جای مہری برای بنی‌امیه پیدا شد و چه جای مهر اساسی‌ای!

عثمان که خلیفه شد، گو اینکه با سایر بنی‌امیه از نظر روحی تفاوت‌هایی داشت (آدم خاصی بود، با ابوسفیان متفاوت بود) ولی بالاخره اموی بود. پای بنی‌امیه به‌طور وسیعی در دستگاه اسلامی باز شد. بسیاری از مناصب مهم اسلامی مانند حکومت‌های مهم و بزرگ مصر، کوفه و بصره به دست بنی‌امیه افتاد. حتی وزارت خود عثمان به دست مروان حکم افتاد. این، قدم بس بزرگی بود که بنی‌امیه به طرف مقاصد خودشان پیش رفتند.

معاویه هم روز به روز وضع خودش را تحکیم می‌کرد. تا زمان عثمان، اینها فقط دو نیرو در اختیار داشتند: یکی پست‌های مهم سیاسی، قدرت سیاسی و دیگر بیت‌المال، قدرت اقتصادی. با کشته شدن عثمان، معاویه نیروی دیگری را هم در خدمت خودش گرفت و آن اینکه یکمرتبه داستان خلیفه مقتول و مظلوم را مطرح

کرد و احساس دینی و مذهبی گروه زیادی از مردم را - لاقلاً در همان منطقهٔ شامات - در اختیار گرفت. می‌گفت: خلیفهٔ مسلمین، خلیفهٔ اسلام، مظلوم کشته شد، «مَنْ قُتِلَ مَظْلُوماً فَقَدْ جَعَلْنَا لُوْجِيْهِ سُلْطٰنًا»^۱، انتقام خون خلیفهٔ مظلوم واجب است، باید گرفت. احساسات دینی صدها هزار و شاید میلیونها نفر از مردم را به نفع مقاصد خویش در اختیار گرفت. خدا می‌داند که معاویه در روضهٔ عثمان خواندن‌های خود چقدر از مردم اشک گرفته است! آن در زمان خلفای پیش از عثمان، آن هم دورهٔ عثمان، این هم در قتل عثمان که تقریباً مقارن است با خلافت علی علیه السلام.

بعد از شهادت علی علیه السلام معاویه خلیفهٔ مطلق مسلمین شد و دیگر همهٔ قدرتها در اختیار او قرار گرفت. در اینجا یک قدرت چهارم را نیز توانست استخدام کند و آن این بود که شخصیت‌های دینی و به اصطلاح امروز روحانیت را اجیر خودش کرد. از آن روز بود که یکمرتبه شروع کردند به جعل و وضع حدیث در مدح عثمان و حتی مقداری در مدح شیخین، چون معاویه این کار را به نفع خودش می‌دانست و به ضرر علی علیه السلام. و چه پولها که در این راه مصرف و خرج شد!

سخنان علی علیه السلام دربارهٔ فتنهٔ بنی‌امیه

علی علیه السلام در کلمات خودشان به خطر عظیم بنی‌امیه اشاره‌ها کرده‌اند. خطبه‌ای است که اول آن راجع به خوارج است و در اواخر عمرشان هم انشاء کرده‌اند، می‌فرمایند: «فَاِنَّا فُقَاتٌ عَيْنِ الْفِتْنَةِ» من بودم که چشم فتنه را در آوردم (مقصود داستان خوارج است). یکمرتبه در وسط کلام گریز می‌زنند به بنی‌امیه: «اَلَا وَاِنَّ اَخْوَفَ الْاُمَمِ عِنْدِي عَلَيْكُمْ فِتْنَةُ بَنِي اُمَيَّةٍ فَاِنَّمَا فِتْنَةُ عَمِيَاءٍ مُّظْلِمَةٌ»^۲ ولی فتنه و داستان خوارج آنقدر خطر بزرگی نیست، یعنی بزرگ است اما از آن بزرگتر و خطرناکتر فتنهٔ بنی‌امیه است.

دربارهٔ فتنهٔ بنی‌امیه، ایشان کلمات زیادی دارند. یکی از خصوصیات که علی علیه السلام برای بنی‌امیه ذکر می‌کند این است که می‌گوید: مساوات اسلامی به دست اینها بکلی پایمال خواهد شد و آنچه که اسلام آورده بود که مردم همه برابر یکدیگر

۱. اسراء / ۳۳.

۲ و ۳. نهج البلاغه فیض الاسلام، خطبهٔ ۹۲.

هستند دیگر در دوره بنی امیه وجود نخواهد داشت، مردم تقسیم خواهند شد به آقا و بنده، و شما مردم بنده آنها در عمل خواهید بود. در جمله‌ای چنین می‌فرماید: «حَقُّ لَا يَكُونُ انْتِصَارُ أَحَدِكُمْ مِنْهُمْ إِلَّا كَانَتْصَارِ الْعَبْدِ مِنْ رَبِّهِ» که خلاصه‌اش این است که برخورد شما با اینها شبیه برخورد یک بنده با آقا خواهد بود؛ آنها همه آقا خواهند بود و شما حکم برده و بنده را خواهید داشت، که در این زمینه مطلب خیلی زیاد است.

دومین چیزی که در پیش‌بینی‌های امیرالمؤمنین آمده است و بعد رخ داد، سر به نیست شدن به اصطلاح روشنفکران بعد از ایشان است. تعبیر حضرت چنین است: «عَمَّتْ خُطُّهَا وَ خُصَّتْ بَلِيَّتُهَا»^۱ این بلیه‌ای است که همه جا را می‌گیرد ولی گرفتاریهایش اختصاص به یک طبقه معین پیدا می‌کند. تعبیر حضرت، تعبیر بسیار عالی و خوبی است. این طور می‌فرمایند: «وَ أَصَابَ الْإِبِلَاءُ مَنْ أَبْصَرَ فِيهَا وَ أَخْطَأَ الْإِبِلَاءُ مَنْ عَمِيَ عَنْهَا»^۲ هر کس که بصیرتی داشته باشد و به قول امروز روشنفکر باشد، هر کس که فهم و درکی داشته باشد، این بلا و فتنه او را می‌گیرد، زیرا نمی‌خواهند آدم چیزفهمی وجود داشته باشد. و تاریخ نشان می‌دهد که بنی امیه افراد به اصطلاح روشنفکر و ذکاوت آن زمان را درست مثل مرغی که دانه‌ها را جمع کند، یک‌یک جمع می‌کردند و سر به نیست می‌نمودند، و چه قتل‌های فجیعی در این زمینه انجام دادند! مسأله سوم هتک حرمت‌های الهی است. دیگر حرامی باقی نمی‌ماند مگر اینکه اینها مرتکب خواهند شد و عقد بسته‌ای از اسلام باقی نمی‌ماند جز اینکه باز می‌کنند: «لَا يَدْعُوا لِلَّهِ مَحْرَمًا إِلَّا اسْتَحْلَوْهُ وَ لَا عَقْدًا إِلَّا حَلَّوهُ»^۳.

چهارم اینکه مسأله به اینجا پایان نمی‌گیرد بلکه عملاً با اسلام مخالفت می‌کنند و برای اینکه مردم را واژگونه کنند اسلام را واژگونه می‌کنند: «وَ لَيْسَ الْأِسْلَامُ لُبْسُ الثَّمَرِ مَقْلُوبًا»^۴ اسلام را به تن مردم می‌پوشانند اما آنچنان که پوستینی را وارونه بپوشانند. شما می‌دانید که خاصیت پوستین یعنی گرم کردن و نیز زیبایی نقش‌ونگارهای آن وقتی بروز می‌کند که آن را درست بپوشند. اگر پوستین را وارونه بپوشند، یک ذره گرما ندارد و بعلاوه یک امر وحشتناکی می‌شود که مورد تمسخر

۱ و ۲. همان

۳. نهج البلاغه فیض الاسلام، خطبه ۹۷.

۴. نهج البلاغه فیض الاسلام، خطبه ۱۰۷.

افراد قرار می‌گیرد.

علی علیه السلام که شهید شد، برخلاف پیش‌بینی معاویه - که علی با کشته شدنش تمام می‌شود - به صورت یک سمبل در جامعه زنده شد اگرچه به‌عنوان یک فرد کشته شد؛ یعنی فکر علی بعد از مردنش بیشتر گسترش یافت و بعد شیعه در مقابل حزب اموی دور همدیگر جمع شدند، همفکریها پیدا شد و در واقع آن وقت بود که شیعه علی به صورت یک جمعیت متشکل درآمد. معاویه در دوره خودش مبارزات زیادی با فکر علی علیه السلام کرد. سب و لعن‌ها بالای منبر برای علی می‌شد. بخشنامه کرده بودند که در سراسر کشور اسلامی در نماز جمعه‌ها علی علیه السلام را لعن کنند، و این علامت این است که علی علیه السلام به صورت یک نیرو و یک سمبل و یک فکر و عقیده و ایمان در روح مردم زنده بود و وجود داشت. این مرد برای مبارزه با فکر و روح علی کارها انجام داد؛ یکی را مسموم کرد، سر دیگری را روی نیزه کرد. اینها به جای خودش، ولی معاویه یک ظاهری برای فریب مردم حفظ می‌کرد. تا دوره یزید می‌رسد که دیگر طشت رسوایی از بام می‌افتد. و انصاف این است که یزید از نظر سیاست اموی هم یک غلط بود، یعنی کسی بود که نتوانست سیاست اموی را اعمال کند بلکه کاری کرد که پرده امویها را درید. در این شرایط است که ابا عبدالله نهضت خودشان را آغاز می‌کنند.

motahari.ir

استعداد شبیه‌سازی در حادثه عاشورا

حال مقداری راجع به نهضت ایشان برای شما عرض می‌کنم. مطلبی را می‌گویم، شما تأمل بفرمایید ببینید این‌طور هست یا نه. همان‌طور که کلمات و آیات قرآن از لحاظ لفظی و فصاحت و بلاغت و روانی، نوعی خاص از آهنگها را به آسانی می‌پذیرد و این خود آیت بسیار بزرگی برای نفوذ قرآن در دلها بوده و هست، انسان وقتی تاریخ حادثه عاشورا را می‌خواند، استعدادی برای شبیه‌سازی در آن می‌بیند. همان‌طور که قرآن برای آهنگ‌پذیری ساخته نشده ولی این‌طور هست، حادثه کربلا هم برای شبیه‌سازی ساخته نشده ولی این‌طور هست. من نمی‌دانم، شاید شخص ابا عبدالله در این مورد نظر داشته است. البته این مطلب را اثبات نمی‌کنم ولی نفی هم نمی‌کنم. داستان کربلا در هزار و دویست سال پیش روی صفحه کتاب آمده؛ یک وقتی آمده که کسی فکر نمی‌کرده که این حادثه اینقدر گسترش پیدا خواهد کرد.

متن تاریخ این حادثه گویی اساساً برای یک نمایشنامه نوشته شده است، شبیه پذیر است، گویی دستور داده‌اند که آن را برای صحنه بودن بسازند. ما شهادت‌های فجیع زیاد داریم ولی این داستان به این شکل آیا می‌تواند تصادف باشد و تعمد نباشد و اباعبدالله به این مطلب توجه نکرده باشد؟ من نمی‌دانم، ولی بالأخره قضیه این‌طور است و باور هم نمی‌کنم که تعمدی در کار نباشد.

از امام تقاضای بیعت می‌کنند. بعد از سه روز امام حرکت می‌کند و به مکه می‌رود؛ به اصطلاح مهاجرت می‌کند و در مکه که حرم امن الهی است سکنی می‌گزینند و شروع به فعالیت می‌کند. چرا به مکه رفت؟ آیا به این جهت که مکه حرم امن الهی بود و معتقد بود که بنی‌امیه مکه را محترم خواهند شمرد؟ یعنی درباره بنی‌امیه چنین اعتقاد داشت که اگر سیاستشان اقتضا بکند و بخواهند او را در مکه بکشند، این کار را نمی‌کنند؟ یا نه، رفتن به مکه اولاً برای این بود که خود این مهاجرت اعلام مخالفت بود. اگر در مدینه می‌ماند و می‌گفت من بیعت نمی‌کنم، صدایش آنقدر به عالم اسلام نمی‌رسید. بدین جهت، هم گفت بیعت نمی‌کنم و هم اهل بیتش را حرکت داد و به مکه برد. این بود که صدایش در اطراف پیچید که حسین بن علی حاضر به بیعت نشد و لذا از مدینه به مکه رفت. خود این، به اصطلاح - اگر تعبیر درست باشد - یک ژست تبلیغاتی بود برای رساندن هدف و پیام خودش به مردم. از این بالاتر که عجیب و فوق‌العاده است اینکه امام حسین علیه السلام در سوم شعبان وارد مکه می‌شود و ماههای رمضان، شوال، ذی‌القعدة و ذی‌الحجه تا هشتم این ماه را یعنی ایامی که عمره مستحب است و مردم از اطراف و اکناف به مکه می‌آیند در آنجا می‌ماند.

کم‌کم فصل حج می‌رسد. مردم از اطراف و اکناف و حتی از اقصی بلاد خراسان به مکه می‌آیند. روز «ترویبه» می‌شود، یعنی روز هشتم ذی‌الحجه، روزی که همه برای حج از نو لباس احرام می‌پوشند و می‌خواهند به منی و عرفات بروند و اعمال حج را انجام بدهند. ناگهان امام حسین علیه السلام اعلام می‌کند که من می‌خواهم به طرف عراق و کوفه بروم. یعنی در چنین شرایطی پشت می‌کند به کعبه، پشت می‌کند به حج، یعنی من اعتراض دارم. اعتراض و انتقاد و عدم رضایت خودش را به این وسیله و به این شکل اعلام می‌کند. یعنی این کعبه دیگر در تسخیر بنی‌امیه است؛ حجی که گرداننده‌اش یزید باشد، برای مسلمین فایده‌ای نخواهد داشت. این پشت کردن به

کعبه و اعمال حج در چنین روزی و اینکه بعد بگویند من برای رضای خدا رو به جهاد می‌کنم و پشت به حج، رو به امر به معروف می‌کنم و پشت به حج، این یک دنیا معنی داشت، کار کوچکی نبود. ارزش تبلیغاتی، اسلوب، روش و متد کار در اینجا به اوج خود می‌رسد. سفری را در پیش می‌گیرد که همهٔ عقلا (یعنی عقلایی که براساس منافع قضاوت می‌کنند) آن را از نظر شخص امام حسین ناموفق پیش‌بینی می‌کنند؛ یعنی پیش‌بینی می‌کنند که ایشان در این سفر کشته خواهند شد، و امام حسین در بسیاری از موارد پیش‌بینی آنها را تصدیق می‌کند، می‌گوید: خودم هم می‌دانم. می‌گویند: پس چرا زن و بچه را همراه خودت می‌بری؟ می‌گوید: آنها را هم باید ببرم. بودن اهل بیت امام حسین علیهم‌السلام در صحنهٔ کربلا، صحنه را بسیار بسیار داغتر کرد و در واقع امام حسین علیهم‌السلام یک عده مبلّغ را طوری استخدام کرد که بعد از شهادتش آنها را با دست و نیروی دشمن تا قلب حکومت دشمن یعنی شام فرستاد. این خودش یک تاکتیک عجیب و یک کار فوق‌العاده است. همه برای این است که این صدا هرچه بیشتر به عالم برسد، بیشتر به جهان آن روز اسلام برسد و بیشتر ابعاد تاریخ و ابعاد زمان را بشکافد و هیچ مانعی در راه آن وجود نداشته باشد.

در بین راه، کارهای خود امام حسین نمایشهایی از حقیقت اسلام است؛ از مروّت، انسانیت، از روح و حقانیت اسلام است. ببینید! این شوخی نیست. در یکی از منازل بین راه، حضرت دستور می‌دهند آب زیاد بردارید؛ هر چه مشک ذخیره دارید پر از آب کنید و بر هر چه مرکب و شتر همراهتان است که آنها را یدک می‌کشید، بار آب بزنید (پیش‌بینی بوده است). در بین راه ناگهان یکی از اصحاب فریاد می‌کشد: «لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ» یا «لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ» یا «إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ» (ذکری می‌گوید). می‌گویند: چه خبر است؟ می‌گوید: من به این سرزمین آشنا هستم، سرزمینی است که در آن نخل نبوده، مثل اینکه از دور نخل دیده می‌شود، شاخهٔ نخل است. می‌فرماید: خوب دقت کنید. آنهایی که چشم‌هایشان تیزتر است می‌گویند: خیر، نخل نیست، آنها پرچم است، انسان است، اسب است که از دور دارد می‌آید، اشتباه می‌کنید. خود حضرت نگاه می‌کند، می‌گوید: راست می‌گویید. کوهی است در سمت چپ شما، آن کوه را پشت خودتان قرار بدهید. حُرّ است با هزار نفر. حسین علیهم‌السلام مثل پدرش علی علیهم‌السلام (در داستان صفین) است که از این جور فرصتها به طور ناجوانمردانه استفاده نمی‌کند، بلکه از نظر او اینجا جایی است که باید مروّت و

جوانمردی اسلامی را نشان بدهد. فوراً می‌فرماید: آن آبها را بیاورید و اسبها و افراد را سیراب کنید. حتی خودشان مراقبت می‌کنند که حیوانهای اینها کاملاً سیراب شوند. یک نفر می‌گوید مشکى را در اختیار من قرار داد که نتوانستم درش را باز کنم، خود حضرت آمدند و با دست خویش در مشک را باز کردند و به من دادند. حتی اسبها که آب می‌خوردند، فرمود: اینها اگر خسته باشند، با یک نفس سیر نمی‌خورند؛ بگذارید با دو نفس، سه نفس آب بخورند. همچنین در کربلا در همان نهایت شدتها مراقب است که ابتدای به جنگ نکند.

مسأله دیگر این است که من با آقای محترم نویسنده شهید جاوید - که دوست قدیمی ماست - صحبت می‌کردم، با نظر ایشان موافق نبودم. به ایشان گفتم: چرا خطبه‌های امام حسین بعد از اینکه ایشان از نصرت مردم کوفه مأیوس می‌شوند و معلوم می‌شود که دیگر کوفه در اختیار پسر زیاد قرار گرفت و مسلم کشته شد، داغتر می‌شود؟ ممکن است کسی بگوید چون امام حسین دیگر راه برگشت نداشت. بسیار خوب، راه برگشت نداشت، ولی چرا در شب عاشورا بعد از آنکه به اصحابش فرمود: من بیعتم را از شما برداشتم و آنها گفتند: خیر، ما دست از دامن شما بر نمی‌داریم، نگفت اصلاً ماندن شما در اینجا حرام است برای اینکه آنها می‌خواهند مرا بکشند، به شما کاری ندارند، اگر بمانید خونتان بی‌جهت ریخته می‌شود و این حرام است؟ چرا امام حسین نگفت واجب است شما بروید؟ بلکه وقتی آنها پایداری‌شان را اعلام کردند، امام حسین آنان را فوق‌العاده تأیید کرد و از آن وقت بود که رازهایی را که قبلاً به آنها نمی‌گفت، به آنان گفت.

در شب عاشورا که مطلب قطعی است، حبیب‌بن مظاهر را می‌فرستد در میان بنی‌اسد که اگر باز هم می‌شود، عده‌ای را بیاورد. معلوم بود که می‌خواست بر عدد کشتگان افزوده شود، چرا که هر چه خون شهید بیشتر ریخته شود این ندا بیشتر به جهان و جهانیان می‌رسد. در روز عاشورا حرّ می‌آید توبه می‌کند، بعد می‌آید خدمت اباعبدالله. حضرت می‌فرماید: از اسب بیا پایین. می‌گوید: نه آقا، اجازه بدهید من خونم را در راه شما بریزم. «خونت را در راه ما بریز» یعنی چه؟ آیا یعنی اگر تو کشته شوی من نجات پیدا می‌کنم؟ من که نجات پیدا نمی‌کنم. و حضرت به هیچ‌کس چنین چیزی نگفت. اینها نشان می‌دهد که اباعبدالله علیه السلام خونین شدن این صحنه را می‌خواست و بلکه خودش آن را رنگ‌آمیزی می‌کرد. اینجاست که می‌بینیم قبل از

عاشورا صحنه‌های عجیبی به وجود می‌آید که گویی آنها را عمداً به وجود آورده‌اند تا مطلب بیشتر نمایش داده بشود. اینجاست که جنبهٔ شبیه‌پذیری قضیه خیلی زیاد می‌شود.

رنگ خون، ثابت‌ترین رنگها در تاریخ

خدا رحمت کند مرحوم آیتی، دوست عزیزمان را، در کتاب *بررسی تاریخ عاشورا* روی نکته‌ای خیلی تکیه کرده است. تعبیر ایشان این است، می‌گوید: رنگ خون از نظر تاریخی ثابت‌ترین رنگهاست. در تاریخ و در مسائل تاریخی آن رنگی که هرگز محو نمی‌شود رنگ قرمز است، رنگ خون است و حسین بن علی علیه السلام تعمداً داشت که تاریخ خودش را با این رنگ ثابت و زایل‌نشده بنویسد، پیام خود را با خون خویش نوشت.

شنیده شده که افرادی در حال از بین رفتن، با خون خودشان مطلبی نوشته‌اند و پیام داده‌اند. معلوم است که این خودش اثر دیگری دارد که کسی با خون خود پیام و حرف خویش را بنویسد. در عرب جاهلیت رسم بود و گاهی اتفاق می‌افتاد که قبایلی که می‌خواستند با یکدیگر پیمان ناگسستنی ببندند، یک ظرف خون می‌آوردند (البته نه خون خودشان) و دستشان را در آن می‌کردند، می‌گفتند: این پیمان دیگر هرگز شکستنی نیست، پیمان خون است و پیمان خون شکستنی نیست. حسین بن علی علیه السلام در روز عاشورا گویی رنگ‌آمیزی می‌کند اما رنگ‌آمیزی با خون، برای اینکه رنگی که از هر رنگ دیگر در تاریخ ثابت‌تر است همین رنگ است. تاریخ خودش را با خون می‌نویسد.

گاهی می‌شنویم یا در کتابهای تاریخی می‌خوانیم که بسیاری از سلاطین و پادشاهان، افرادی که این اشتها را داشته‌اند که نامشان در تاریخ ثبت شود، در صدها سال پیش روی یک لوحهٔ فلزی یا سنگی حک کرده‌اند که منم فلانی، پسر فلان کس، از نژاد خدایان؛ منم کسی که فلان شخص آمد پیش من زانو زد و ... حالا چرا پیام خودش را روی سنگ یا فلز ثبت می‌کند؟ برای اینکه از بین نرود، باقی بماند. به همان نشانی که ما می‌بینیم، تاریخ، آنها را زیر خروارها خاک مدفون کرد و احدی از آنها اطلاع پیدا نکرد تا بعد از هزاران سال حفاران اروپایی آمدند و آنها را از زیر خاک بیرون آوردند. حالا که از زیر خاک بیرون آورده‌اند، کسی برایش اهمیتی قائل

نمی‌شود، سخنانی است که روی سنگ نوشته شده ولی روی دلها نوشته نشده است.

امام حسین علیه السلام پیام خود را نه روی سنگی نوشت و نه حجاری کرد. آنچه او گفت، در هوای لرزان و در گوش افراد طنین انداخت اما در دلها ثبت شد به طوری که از دلها گرفتگی نیست. و خودش کاملاً به این حقیقت آگاه بود؛ آینده را درست می‌دید که بعد از این، حسین کشته‌شدنی نیست و هرگز کشته نخواهد شد. شما ببینید آیا اینها می‌تواند تصادف باشد؟ ابا عبدالله در روز عاشورا در آن ساعات و لحظات آخر استنصار می‌کرد، باز هم یاور می‌خواست، یاورهایی که بیایند کشته بشوند نه یاورهایی که بیایند نجاتش بدهند. امام حسین، دیگر بعد از کشته شدن اصحاب و برادران و فرزندانش بدون شک نمی‌خواهد زنده بماند ولی یاور می‌خواست که باز هم بیاید کشته بشود. این است که حضرت «هَلْ مِنْ نَاصِرٍ يُنصُرُنِي» می‌فرمود. صدایشان به خیمه‌ها رسید. زنها گریستند، فریاد گریه‌شان بلند شد. امام حسین علیه السلام برادرشان حضرت ابوالفضل و یک نفر دیگر از اهل بیت را فرستادند، فرمودند: بروید زنها را ساکت کنید. آنها آمدند و ساکت کردند. بعد خودشان برگشتند به خیام حرم. اینجاست که طفل شیرخوارشان را به دست ایشان می‌دهند. این طفل در بغل عمه‌اش زینب، خواهر مقدس اباعبدالله است. حضرت این طفل را در بغل می‌گیرد. اباعبدالله نفرمود خواهر جان! چرا در میان این بلوا، در فضایی که هیچ امنیتی ندارد و از آن طرف تیر پرتاب می‌شود و دشمن کمین کرده، این طفل را آوردی، بلکه او را در بغل گرفت و در همین حال تیری از سوی دشمن می‌آید و به گلوی طفل مقدس اصابت می‌کند. اباعبدالله چه می‌کند؟ ببینید رنگ آمیزی چگونه است؟ تا این طفل اینچنین شهید می‌شود، دست می‌برد و یک مشت خون پر می‌کند و به طرف آسمان می‌پاشد که ای آسمان، ببین و شاهد باش!

در آن لحظات آخر که ضربات زیادی بر بدن مقدس ابا عبدالله وارد شده بود که دیگر روی زمین افتاده بود و بر روی زانوهایش حرکت می‌کرد و بعد از مقداری حرکت می‌افتاد و دوباره برمی‌خاست، ضربتی به گلوی ایشان اصابت می‌کند. نوشته‌اند باز دست مبارکش را پر از خون کرد و به سر و صورتش مالید و گفت: من می‌خواهم به ملاقات پروردگار خود بروم. اینها صحنه‌های تکان‌دهنده صحرای کربلاست، قضایایی است که پیام امام حسین را برای همیشه در دنیا جاوید و ثابت و

باقی ماندنی می‌کند.

در عصر تاسوعا دشمن حمله می‌کند. حضرت برادرشان ابوالفضل را می‌فرستند و به او می‌فرمایند: من می‌خواهم امشب را با خدای خودم راز و نیاز کنم و نماز بخوانم، دعا و استغفار کنم. تو به هر زبانی که می‌خواهی، امشب اینها را منصرف کن تا فردا. البته با آنها خواهیم جنگید. آنها بالاخره منصرف می‌شوند. ابا عبدالله علیه السلام در شب عاشورا چندین کار انجام داد که تاریخ نوشته است. یکی از کارها این بود که به اصحاب (مخصوصاً افرادی که اهل این فن بودند) دستور داد که همین امشب شمشیرها و نیزه‌هایتان را آماده کنید، و خودشان هم سرکشی می‌کردند. مردی بود به نام «جون» که اهل این کار یعنی اصلاح اسلحه بود. حضرت می‌رفتند و به کار او سرکشی می‌کردند. کار دیگری که ابا عبدالله در آن شب کردند این بود که دستور دادند همان شبانه خیمه‌ها را که از هم دور بودند نزدیک یکدیگر قرار دهند، و آنچنان نزدیک آوردند که طنابهای خیمه‌ها در داخل یکدیگر فرو رفت به گونه‌ای که عبور یک نفر از بین دو خیمه ممکن نبود. دستور دادند خیمه‌ها را به شکل هلال نصب کنند و همان شبانه در پشت خیمه‌ها گودالی حفر کنند به طوری که اسبها نتوانند از روی آن بپرند و دشمن از پشت حمله نکنند. همچنین دستور دادند مقداری از خار و خاشاک‌هایی را که در آنجا زیاد بود انباشته کنند تا صبح عاشورا آنها را آتش بزنند که تا اینها زنده هستند دشمن نتواند از پشت خیمه‌ها بیاید، یعنی فقط از روبرو و راست و چپ با دشمن مواجه باشند و از پشت سرشان اطمینان داشته باشند.

کار دیگر حضرت این بود که همهٔ اصحاب را در یک خیمه جمع کرد و برای آخرین بار اتمام حجت نمود. اول تشکر کرد، تشکر بسیار بلیغ و عمیق، هم از خاندان و هم از اصحاب خودش. فرمود: من اهل بیته بهتر از اهل بیت خودم و اصحابی باوفا تر از اصحاب خودم سراغ ندارم. در عین حال فرمود: همهٔ شما می‌دانید که اینها جز شخص من به کس دیگری کاری ندارند، هدف اینها فقط من هستم. اینها اگر به من دست بیاوند به هیچیک از شما کاری ندارند. شما می‌توانید از تاریکی شب استفاده کنید و همه‌تان بروید. بعد هم فرمود: هر کدام می‌توانید دست یکی از این بچه‌ها و خاندان مرا بگیرید و ببرید. تا این جمله را فرمود، از اطراف شروع کردند به گفتن اینکه: یا ابا عبدالله ما چنین کاری نکنیم؟! «بَدَأَهُمْ بِهَذَا الْقَوْلِ الْعَبَّاسُ بْنُ عَلِيٍّ علیه السلام»

اول کسی که به سخن درآمد برادر بزرگوارش ابوالفضل العباس بود. اینجاست که باز سخنانی واقعاً تاریخی و نمایشنامه‌ای می‌شنویم. هر کدام به تعبیری حرفی می‌زنند. یکی می‌گوید: آقا! اگر مرا بکشند و بعد بدنم را آتش بزنند و خاکسترم را به باد بدهند و دومرتبه زنده کنند و هفتاد بار چنین کاری را تکرار کنند، دست از تو بر نمی‌دارم؛ این جان ناقابل ما قابل قربان تو نیست. آن یکی می‌گوید: اگر مرا هزار بار بکشند و زنده کنند، دست از دامن تو بر نمی‌دارم. حضرت هر کاری که لازم بود انجام دهد تا افراد خالصاً و مخلصاً در آنجا بمانند، انجام داد.

مردی بود که اتفاقاً در همان ایام محرم به او خبر رسید که پسر در فلان جنگ به دست کفار اسیر شده است. جوانش بود و معلوم نبود چه بر سرش می‌آید. گفت: من دوست نداشتم که زنده باشم و پسرم چنین سرنوشتی پیدا کند. خبر رسید به اباعبدالله که برای فلان صحابی شما چنین جریانی رخ داده است. حضرت او را طلب کردند. از او تشکر نمودند که تو مرد چنین و چنانی هستی، پسرت گرفتار است، یک نفر لازم است برود آنجا پولی، هدیه‌ای ببرد و به آنها بدهد تا اسیر را آزاد کنند. کالاهایی، لباسهایی در آنجا بود که می‌شد آنها را تبدیل به پول کرد. فرمود: اینها را می‌گیری و می‌روی در آنجا تبدیل به پول می‌کنی و بچهارت را آزاد می‌کنی. تا حضرت این جمله را فرمود، او عرض کرد: «أَكَلْتَنِي السُّبَاعُ حَيًّا إِنَّ فَا رَقْتُكَ»^۱ درنده‌های بیابان زنده زنده مرا بخورند اگر من چنین کاری بکنم. پسرم گرفتار است، باشد. مگر پسر من از شما عزیزتر است!؟

داستان شهادت قاسم بن الحسن عليه السلام

در آن شب، بعد از آن اتمام حجّت‌ها وقتی که همه یکجا و صریحاً اعلام وفاداری کردند و گفتند: ما هرگز از تو جدا نخواهیم شد، یکدفعه صحنه عوض شد. امام عليه السلام فرمود: حالا که این طور است، بدانید که ما کشته خواهیم شد. همه گفتند: الحمدلله، خدا را شکر می‌کنیم برای چنین توفیقی که به ما عنایت کرد؛ این برای ما مزه است، شادمانی است. طفلی در گوشه‌ای از مجلس نشسته بود که سیزده سال بیشتر نداشت. این طفل پیش خودش شک کرد که آیا این کشته شدن شامل من هم

می‌شود یا نه؟ از طرفی حضرت فرمود: تمام شما که در اینجا هستی، ولی ممکن است من چون کودک و نابالغ هستم مقصود نباشم. رو کرد به اباعبدالله و گفت: «یا عَمَّاهُ!» عمو جان! «وَأَنَا فِي مَنْ يُقْتَلُ؟» آیا من جزء کشته‌شدگان فردا خواهم بود؟ نوشته‌اند اباعبدالله در اینجا رقت کرد و به این طفل - که جناب قاسم بن الحسن است - جوابی نداد. از او سؤالی کرد، فرمود: پسر برادر! تو اول به سؤال من جواب بده تا بعد من به سؤال تو جواب بدهم. اول بگو: «كَيْفَ الْمَوْتُ عِنْدَكَ؟» مردن پیش تو چگونه است، چه طعم و مزه‌ای دارد؟ عرض کرد: «یا عَمَّاهُ أَخْلِي مِنَ الْعَسَلِ» از عسل برای من شیرین‌تر است؛ تو اگر بگویی که من فردا شهید می‌شوم، مزه‌ای به من داده‌ای. فرمود: بله فرزند برادر، «أَمَّا بَعْدُ أَنْ تَبْلُوَ بِبِلَاءٍ عَظِيمٍ» ولی بعد از آنکه به درد سختی مبتلا خواهی شد، بعد از یک ابتلای بسیار بسیار سخت. گفت: خدا را شکر، الحمدلله که چنین حادثه‌ای رخ می‌دهد.

حالا شما ببینید با توجه به این سخن اباعبدالله، فردا چه صحنهٔ طبیعی عجیبی به وجود می‌آید. بعد از شهادت جناب علی اکبر، همین طفل سیزده ساله می‌آید خدمت اباعبدالله در حالی که چون اندامش کوچک است و نابالغ و بچه است، اسلحه‌ای به تنش راست نمی‌آید. زره‌ها را برای مردان بزرگ ساخته‌اند نه برای بچه‌های کوچک. کلاه‌خودها برای سر افراد بزرگ مناسب است نه برای سر بچهٔ کوچک. عرض کرد: عمو جان! نوبت من است، اجازه بدهید به میدان بروم. (در روز عاشورا هیچ‌کس بدون اجازهٔ اباعبدالله به میدان نمی‌رفت. هر کس وقتی می‌آمد، اول سلامی عرض می‌کرد: السَّلَامُ عَلَيكَ يَا اباعبدالله، به من اجازه بدهید.) اباعبدالله به این زودیه‌ها به او اجازه نداد. او شروع کرد به گریه کردن. قاسم و عمو در آغوش هم شروع کردند به گریه کردن. نوشته‌اند: «فَجَعَلَ يُقْبَلُ يَدَيْهِ وَرِجْلَيْهِ»^۱ یعنی قاسم شروع کرد دستها و پاهای اباعبدالله را بوسیدن. آیا این [صحنه] برای این نبوده که تاریخ بهتر قضاوت کند؟ او اصرار می‌کند و اباعبدالله انکار. اباعبدالله می‌خواهد به قاسم اجازه بدهد و بگوید اگر می‌خواهی بروی برو، اما با لفظ به او اجازه نداد، بلکه یکدفعه دستها را گشود و گفت: بیا فرزند برادر، می‌خواهم با تو خداحافظی کنم. قاسم دست

۱. این عبارت در مقاتل به این صورت است: «فَلَمَّ يَزَلِ الْغُلَامُ يُقْبَلُ يَدَيْهِ وَرِجْلَيْهِ حَتَّىٰ أَدْنَىٰ لَهُ» (بحار الانوار،

به گردن اباعبدالله انداخت و اباعبدالله دست به گردن جناب قاسم. نوشته‌اند این عمو و بردارزاده آنقدر در این صحنه گریه کردند - اصحاب و اهل بیت اباعبدالله ناظر این صحنه جانگداز بودند - که هر دو بی حال و از یکدیگر جدا شدند.

این طفل فوراً سوار بر اسب خودش شد. راوی که در لشکر عمر سعد بود می‌گوید: یکمرتبه ما بچه‌ای را دیدیم که سوار اسب شده و به سر خودش به جای کلاه خود یک عمامه بسته است و به پایش هم چکمه‌ای نیست، کفش معمولی است و بند یک کفشش هم باز بود و یادم نمی‌رود که پای چپش بود، و تعبیرش این است: «كَأَنَّهُ فَلَقَهُ الْقَمَرُ»^۱ گویی این بچه پاره‌ای از ماه بود، اینقدر زیبا بود. همان راوی می‌گوید: قاسم که داشت می‌آمد، هنوز دانه‌های اشکش می‌ریخت. رسم بر این بود که افراد خودشان را معرفی می‌کردند که من کی هستم. همه متحیرند که این بچه کیست؟ همین که مقابل مردم ایستاد، فریادش بلند شد:

إِنْ تَكُونُوا فِئَاةَ ابْنِ الْحُسَيْنِ سَبَّحْتُ النَّبِيَّ الْمُصْطَفَى الْمُؤْتَمَنَ

مردم! اگر مرا نمی‌شناسید، من پسر حسن بن علی بن ابیطالبم.

هَذَا الْحُسَيْنُ كَالْأَسِيرِ الْمُزْتَمَنِ بَيْنَ أُنَاسٍ لَا سَقُوا صَوْبَ الْمُزْنِ^۲

این مردی که اینجا می‌بینید و گرفتار شمامست، عموی من حسین بن علی بن ابیطالب است.

جناب قاسم به میدان می‌رود. اباعبدالله اسب خودشان را حاضر کرده و [افسار آن را] به دست گرفته‌اند و گویی منتظر فرصتی هستند که وظیفه خودشان را انجام بدهند. من نمی‌دانم دیگر قلب اباعبدالله در آن وقت چه حالی داشت. منتظر است، منتظر صدای قاسم که ناگهان فریاد «یا عمّاه» قاسم بلند شد. راوی می‌گوید: ما نفهمیدیم که حسین با چه سرعتی سوار اسب شد و اسب را تاخت کرد. تعبیر او این است که مانند یک باز شکاری خودش را به صحنه جنگ رساند. نوشته‌اند بعد از آنکه جناب قاسم از روی اسب به زمین افتاده بود در حدود دویست نفر دور بدن او بودند و یک نفر می‌خواست سر قاسم را از بدن جدا کند ولی هنگامی که دیدند اباعبدالله آمد، همه فرار کردند و همان کسی که به قصد قتل قاسم آمده بود، زیر دست و پای

۱. مناقب ابن شهر آشوب، ج ۴ / ص ۱۰۶.

۲. بحار الانوار ج ۴۵ / ص ۳۴.

اسبان پایمال شد. از بس که ترسیدند، رفیق خودشان را زیر سم اسبهای خودشان پایمال کردند. جمعیت زیاد، اسبها حرکت کرده‌اند، چشم چشم را نمی‌بیند. به قول فردوسی:

ز سمّ ستوران در آن پهن دشت زمین شد شش و آسمان گشت هشت
هیچ کس نمی‌داند که قضیه از چه قرار است. «وَ انْجَلَّتِ الْغَبْرَةُ»^۱ همینکه غبارها نشست، حسین را دیدند که سر قاسم را به دامن گرفته است. (من این را فراموش نمی‌کنم؛ خدا رحمت کند مرحوم اشراقی واعظ معروف قم را، گفت: یک بار من در حضور مرحوم آیت‌الله حائری این روضه را - که متن تاریخ است، عین مقتل است و یک کلمه کم و زیاد در آن نیست - خواندم. به قدری مرحوم حاج شیخ گریه کرد که بی تاب شد. بعد به من گفت: فلانی! خواهش می‌کنم بعد از این در هر مجلسی که من هستم این قسمت را نخوان که من تاب شنیدنش را ندارم). در حالی که جناب قاسم آخرین لحظاته‌ش را طی می‌کند و از شدت درد پاهایش را به زمین می‌کوبد (وَالْغُلَامُ يَفْخُصُّ بِرِجْلَيْهِ)^۲ شنیدند که اباعبدالله چنین می‌گوید: «يَعِزُّ وَاللَّهِ عَلَيَّ عَمَّكَ أَنْ تَدْعُوهُ فَلَا يَنْفَعُكَ صَوْتُهُ»^۳ پسر برادرم! چقدر بر من ناگوار است که تو فریاد کنی یا عمّاه، ولی عموی تو نتواند به تو پاسخ درستی بدهد؛ چقدر بر من ناگوار است که به بالین تو برسم اما نتوانم کاری برای تو انجام بدهم.

و لا حول و لا قوّة الاّ بالله العلیّ العظیم و صلّی الله علی محمّد و اله الطاهرین.

۱. همان، ص ۳۵.

۲ و ۳. مقتل الحسین مرقم، ص ۳۳۲.

حادثه کربلا، تجسم عملی اسلام



قبلاً عرض کردم که ممکن است از یک جمله انواع استفاده‌ها از جنبه‌های مختلف بشود و همه هم درست باشند. حوادث هم چنین‌اند، و عرض کردم که حادثه کربلا چنین حادثه‌ای است و حقیقتاً وقتی خودم از روی فکر و حقیقت راجع به این حادثه تأمل می‌کنم می‌بینم همین‌طور است، و هرچه انسان بیشتر تأمل و تعمق می‌کند آموزشهای جدیدی پیدا می‌شود. دیشب عرض کردم که این حادثه حادثه‌ای است شبیه‌پذیر و نمایش‌پذیر، دارای سوژه‌های بسیار زیاد که گویی آن را برای نشان دادن تهیه کرده‌اند. اکنون عرض می‌کنم که این جنبه حادثه کربلا راز دیگری دارد. (اینکه من تعبیر به «حادثه» می‌کنم نه به قیام و یا نهضت، برای این است که کلمه قیام یا نهضت، آنچنان‌که باید، نشان‌دهنده عظمت این قضیه نیست، و کلمه‌ای هم پیدا نکردم که بتواند این عظمت را نشان بدهد. از این جهت، مطلب را با یک تعبیر خیلی کلی بیان می‌کنم، می‌گویم حادثه کربلا؛ نمی‌گویم قیام، چون بیش از قیام است؛ نمی‌گویم نهضت، چون بیش از نهضت است.) آن راز این است که اساساً خود این حادثه، تمام این حادثه تجسم اسلام است در همه ابعاد و جنبه‌ها؛ یعنی راز اینکه این حادثه نمایش‌پذیر و شبیه‌پذیر است، این است که تجسم فکر و ایده چندجانبه و چندوجه و چندبعد اسلامی است؛ همه اصول و جنبه‌های اسلامی عملاً

در این حادثه تجسم پیدا کرده است؛ اسلام است در جریان و در عمل و در مرحلهٔ تحقق.

می‌دانید که گاهی مجسمه‌سازی‌ها یا نقاشیها برای یک ایدهٔ بخصوص است. البته گاهی اساساً هیچ ایده‌ای در آن نیست و به اصطلاح هنر برای هنر و زیبایی است، ولی گاهی برای نشان دادن یک فکر است. شخصی که از خارج برگشته بود، می‌گفت از جمله چیزهایی که من در یکی از موزه‌های آنجا دیدم این بود که بر روی یک تخت، مجسمهٔ زن بسیار زیبا و جوانی بود و مجسمهٔ جوانی هم در کنار او بود در حالی که جوان از جا حرکت کرده و یک پایش را پایین تخت گذاشته و رویش را برگردانده بود. مثل اینکه داشت به سرعت از آن زن دور می‌شد. معلوم بود که پهلوی او بوده است. گفتم من نفهمیدم که معنای این چیست. آیا قصه‌ای را نشان می‌دهد؟ از راهنما پرسیدم. گفتم: این تجسم فکر افلاطون است، فکری که فلاسفه دارند دربارهٔ انسان و عشقها که وصالها مدفن عشقهاست و عشقها اگر صددرصد منجر به وصال بشوند، در نهایت امر تبدیل به بیزاریها، و معشوقها تبدیل به منفورها می‌شوند. اصلی است که حکما و عرفا بیان کرده‌اند که انسان عاشق چیزی است که ندارد، و تا وقتی که آن چیز را ندارد بدان عشق می‌ورزد. همین که صددرصد به آن رسید، حرارت عشق تبدیل به سردی می‌شود و به دنبال معشوقی دیگر می‌رود. می‌بینیم این تجسم یک فکر است اما تجسمی بی‌روح؛ یعنی فکری را در سنگ نمایش داده‌اند و سنگ روح ندارد. این، واقعیت و حقیقت نیست. یا در نقاشیها ممکن است چنین چیزهایی باشد. و چقدر تفاوت است میان تجسم بی‌روح و تجسم زنده و جاندار که یک فکر تجسم پیدا کند و پیاده شود در یک موضوع جاندار ذی‌حیات، آنهم نه هر جانداری (مثل نمایشهای بی‌حقیقت و صورت‌سازی‌هایی که امروز درست می‌کنند و حقیقتی در کار نیست) بلکه در عین حال، تنها نمایش نباشد، حقیقت و واقعیت باشد، یعنی پیاده شدن واقعی باشد.

حادثهٔ کربلا خودش یک نمایش از سربازان اسلام است اما نه نمایشی که صرفاً نمایش یعنی صورت‌سازی باشد، آدمک‌هایی درست کنند و صورتی بسازند ولی در واقع حقیقت نداشته باشد. مثلاً آیه: «إِنَّ اللَّهَ اشْتَرَى مِنَ الْمُؤْمِنِينَ أَنْفُسَهُمْ وَأَمْوَالَهُمْ بِأَنْ

هَمْ الْجَنَّةَ»^۱ درحادثه کربلا خودش را در عمل نشان می‌دهد و همچنین آیات دیگر قرآن که بعد از آن شاء الله توفیق پیدا کنم به عرض می‌رسانم.

جامعیت اسلام در نهضت حسینی

ما می‌بینیم در طول تاریخ، برداشتهای از حادثه کربلا خیلی متفاوت بوده است. قبلاً اشاره کردم که مثلاً برداشت دِعبِل خُزاعی از شعرای معاصر حضرت رضا علیه السلام، برداشت کُمیت اسدی از شعرای معاصر امام سجاد و امام باقر علیهما السلام با برداشت محتشم کاشانی یا سامانی و یا صفی‌علیشاه متفاوت است؛ آنها یک جور برداشت کرده‌اند، محتشم جور دیگری برداشت کرده است، سامانی جور دیگری برداشت دارد، صفی‌علیشاه طور دیگری و اقبال لاهوری به گونه‌ای دیگر. این چگونه است؟ به نظر من همه اینها برداشتهای صحیح است (البته برداشتهای غلط هم وجود دارد، با برداشتهای غلط کاری ندارم) ولی ناقص است؛ صحیح است ولی کامل نیست. صحیح است یعنی غلط و دروغ نیست ولی یک جنبه آن است.

مثل همان داستان فیل است که ملای رومی نقل کرده است که عده‌ای در تاریکی می‌خواستند با لمس کردن، آن را تشخیص بدهند. آن که به پشت فیل دست زده بود یک طور قضاوت می‌کرد، آن که به گوش فیل دست زده بود طور دیگری قضاوت می‌کرد. این قضاوتها، هم درست بود و هم غلط. غلط بود از آن جهت که فیل به عنوان یک مجموعه، آن نبود که آنها می‌گفتند، و درست بود یعنی به آن نسبت که دستشان به فیل رسیده بود درست می‌گفتند. آن که دستش به گوش فیل رسیده بود گفت شکل بادبزنی است. راست می‌گفت؛ آن چیزی را که او لمس کرده بود شکل بادبزنی بود، اما فیل به شکل بادبزنی نبود. آن کس که دستش به خرطوم فیل خورده بود گفت فیل به شکل ناودان است. هم درست بود و هم غلط؛ درست بود از آن جهت که چیزی که او لمس کرده بود به شکل ناودان بود، و غلط بود چون فیل به شکل ناودان نبود. فیل یک مجموعه است که یک عضوش مثل پشت بام است یعنی پشت فیل و یک عضوش مثل استوانه است یعنی پای فیل، یک عضو دیگرش مثل ناودان است یعنی خرطوم فیل، اما فیل در مجموع خودش فیل است. این است که

برداشتها، هم درست است و هم در عین حال غلط.

برداشت امثال دعبیل خزاعی از نهضت اباعبدالله، به تناسب زمان فقط جنبه‌های پرخاشگری آن است. برداشت محتشم کاشانی جنبه‌های تأثرآمیز، رقت‌آور و گریه‌آور آن است. برداشت عثمان سامانی یا صفی‌علیشاه از این نهضت، برداشتهای عرفانی، عشق الهی، محبت الهی و پاکبازی در راه حق است که اساسی‌ترین جنبه‌های قیام حسینی جنبهٔ پاکبازی او در راه حق است. همهٔ این برداشتها درست است ولی به عنوان یکی از جنبه‌ها. او که از جنبهٔ حماسی گفته، او که از جنبهٔ اخلاقی گفته، او که از جنبهٔ پند و اندرز گفته، همه درست گفته‌اند ولی برداشت هر یک، از یک جنبه و عضو این نهضت است نه از تمام اندام آن.

وقتی بخواهیم به جامعیت اسلام نظر بیفکنیم باید نگاهی هم به نهضت حسینی بکنیم. می‌بینیم امام حسین علیه السلام کلیات اسلام را در کربلا به مرحلهٔ عمل آورده، مجسم کرده ولی تجسم زنده و جاندار حقیقی و واقعی، نه تجسم بی‌روح. انسان وقتی در حادثهٔ کربلا تأمل می‌کند، اموری را می‌بیند که دچار حیرت می‌شود و می‌گوید اینها نمی‌تواند تصادفی باشد. و سرّ اینکه ائمهٔ اطهار اینهمه به زنده نگه داشتن و احیای این خاطره توصیه و تأکید کرده و نگذاشته‌اند حادثهٔ کربلا فراموش شود، این است که این حادثه یک اسلام مجسم است؛ نگذارید این اسلام مجسم فراموش شود.

ما در حادثهٔ کربلا به جریان عجیبی برخورد می‌کنیم و آن اینکه می‌بینیم در این حادثه مرد نقش دارد، زن نقش دارد، پیر و جوان و کودک نقش دارند، سفید و سیاه نقش دارند، عرب و غیرعرب نقش دارند، طبقات و جنبه‌های مختلف نقش دارند. گویی اساساً در قضا و قدر الهی مقدر شده است که در این حادثه نقشهای مختلف از طرف طبقات مختلف ایفا بشود، یعنی اسلام نشان داده بشود. اینکه عرض می‌کنم زن نقش دارد، منحصر به زینب (سلام الله علیها) نیست. در این زمینه داستانها داریم. ما در کربلا یک زن شهید داریم و آن، زن جناب عبدالله بن عمیر کلّبی است. دو زن دیگر داریم که رسماً وارد میدان جنگ شده‌اند ولی ابا عبدالله مانع شد و به آنها امر فرمود که برگردید و آنها برگشتند. مادرهایی ناظر شهادت فرزندانشان بوده و این را در راه خدا به حساب آورده‌اند. همچنین ما در کربلا پانزده

نفر به نام موالی^۱ می‌بینیم، مخصوصاً که یکی از آنها به نام «مولی» خوانده شده است: مولی شودب، مولی عابس بن عبید^۲. این مطلب را علمای بزرگی مثل مرحوم حاجی نوری و مرحوم حاج شیخ عباس قمی تأیید کرده‌اند. اشتباه نشود؛ منظور از «مولی عابس» این نیست که غلام یا آزادشده عابس بوده بلکه به این معنی است که هم‌پیمان او بوده، و گفته‌اند که در جلالت قدر و شخصیت اجتماعی از عابس بزرگتر بوده است.

جنبه توحیدی و عرفانی حادثه کربلا

من امشب جنبه‌هایی از حادثه کربلا را تا اندازه‌ای که بتوانم، برای شما عرض می‌کنم. برای نشان دادن جنبه توحیدی و عرفانی، جنبه پاکبختگی در راه خدا و ماسوای خدا را هیچ انگاشتن، شاید همان دو جمله اباعبدالله در اولین خطبه‌هایی که انشاء فرمود (یعنی خطبه‌ای که در مکه ایراد کرد) کافی باشد. سخنش این بود: «رَضِيَ اللهُ وَاللَّهُ رِضَانَا أَهْلَ الْبَيْتِ»^۳ ما اهل بیت از خودمان پسند نداریم؛ ما آنچه را می‌پسندیم که خدا برای ما پسندیده باشد. هر راهی را که خدا برای ما معین کرده است، ما همان راه را می‌پسندیم. امام باقر علیه السلام به عیادت جابر می‌رود، احوال او را می‌پرسد. امام باقر جوان است و جابر از اصحاب پیغمبر و پیرمرد است. جابر عرض می‌کند: یابن رسول‌الله! درحالی هستم که فقر را بر غنا، بیماری را بر سلامت، و مردن را بر زنده ماندن ترجیح می‌دهم. امام علیه السلام فرمود: ما اهل بیت این‌طور نیستیم، ما از خودمان پسندی نداریم، ما هر طوری که خدا مصلحت بداند همان برایمان خوب است.

در آخرین جمله‌های اباعبدالله باز می‌بینیم انعکاس همین مفاهیم هست. به تعبیر مرحوم آیتی - استنتاج خیلی لطیفی است - این جنگ با یک تیر آغاز شد و با

۱. «مولی» از لغاتی است که در زبان عربی معانی متعددی دارد. گاهی به معنی آزاده‌شده و بسیاری اوقات به معنی کسی است که با شخص یا قوم دیگر عقد ولاء داشته باشد، یعنی هم‌پیمان شده که مجاور آنها باشد یا از یکدیگر دفاع کنند. اگر می‌گفتند فلان‌کس از موالی است، یعنی از کسانی است که هم‌پیمان است. اینکه می‌گویند مولی یعنی برده، درست نیست. وقتی می‌گویند اعراب ایرانیان را «موالی» می‌خوانند، مسلماً منظور بردگان نبوده است؛ به ایرانیان که برده نمی‌گفتند.

۲. در زیارت ناحیه مقدسه، شودب مولی شاکر نام برده شده است.

۳. بحار الانوار، ج ۴۴ / ص ۳۶۷.

یک تیر پایان پذیرفت. در روز عاشورا اولین تیر را عمر سعد پرتاب کرد و بعد گفت: به امیر خبر بدهید که اولین تیرانداز که به طرف حسین تیر پرتاب کرد من بودم. بعد از آن بود که جنگ شروع شد (امام حسین اصحابش را از اینکه آغازگر جنگ باشند نهی فرموده بود). با یک تیر هم جنگ خاتمه پیدا کرد. اباعبدالله سوار اسب بودند و خیلی خسته و جراحات زیاد برداشته بودند و تقریباً تواناییهایشان رو به پایان بود. تیری می‌آید و بر سینهٔ حضرت می‌نشیند و اباعبدالله از روی اسب به روی زمین می‌افتد و در همان حال می‌فرماید: «رِضًا بِقَضَائِكَ وَ تَسْلِيمًا لِامْرِكِ، لَا مَعْبُودَ سِوَاكَ، يَا غِيَاثَ الْمُسْتَغِيثِينَ»^۱.

امام صادق فرمود: سورهٔ «والفجر» را در نوافل و فرائض خودتان بخوانید که سورهٔ جدّم حسین بن علی است. عرض کردند: به چه مناسبتی سورهٔ جدّ شماست؟ فرمود: آن آیات آخر سورهٔ «والفجر» مصداقش حسین است، آنجا که می‌فرماید: «يَا أَيُّهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ. اذْجَعِي إِلَىٰ رَبِّكَ رَاضِيَةً مُّوَضَّيَّةً. فَأَدْخُلِي فِي عِبَادِي. وَ ادْخُلِي جَنَّتِي»^۲. شما ببینید شب عاشورای حسینی به چه حالی می‌گذرد. این شب را اباعبدالله چقدر برای خودش نگه داشت، برای استغفار، برای دعا، برای مناجات، برای راز و نیاز با پروردگار خودش. نماز روز عاشورا را ببینید که در جنبه‌های توحیدی و عبودیت و ربوبیت و جنبه‌های عرفانی، مطلب چقدر اوج می‌گیرد!

مکرر عرض کرده‌ایم که برخی از اصحاب و همهٔ اهل بیت و خود اباعبدالله، بعد از ظهر عاشورا شهید شدند. مردی به نام ابوالصّائدی می‌آید خدمت امام حسین علیه السلام عرض می‌کند: یابن رسول الله! وقت نماز است، ما آرزو داریم آخرین نمازمان را با شما به جماعت بخوانیم. ببینید چه نمازی بود! نماز، آن نماز بود که تیر مثل باران می‌آمد ولی حسین و اصحابش غرق در حالت خودشان بودند: «اللَّهُ أَكْبَرُ، بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ، أَلْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ...». یک فرنگی می‌گوید: چه نماز شکوفایی خواند حسین بن علی! نمازی که دنیا نظیر آن را سراغ ندارد. صورت مقدسش را روی خاک داغ می‌گذارد و می‌گوید: «بِسْمِ اللَّهِ وَ بِاللَّهِ وَ عَلَىٰ مِلَّةِ رَسُولِ اللَّهِ»^۳ از این بعد که نگاه می‌کنیم، می‌بینیم نهضت حسینی نهضتی است عرفانی، [خالص لله]، فقط و فقط

۱. نظیر این عبارت در مقتل مرقم، ص ۳۵۷ و مقام زخار ص ۲۶۲ آمده است.

۲. فجر / ۲۷ - ۳۰.

۳. بحار الانوار، ج ۴۵ / ۵۳.

حسین است و خدای خودش، گویی چیز دیگری در کار نیست.

جنبه حماسه و پرخاشگری

اما از یک زاویه دیگر که نگاه می‌کنیم (از دیدی که دعبل و کمیت اسدی و امثال اینها نگریسته‌اند)، مرد پرخاشگری را می‌بینیم که در مقابل دستگاه جبار قیام کرده است و به هیچ نحو نمی‌شود او را تسلیم کرد. گویی از دهانش آتش می‌بارد، همواره دم از عزت و شرافت و آزادی می‌زند: «لَا وَ اللَّهِ لَا أُعْطِيكُمْ بِيَدِي إِعْطَاءَ الدَّلِيلِ وَلَا أَفْرُ فِرَارَ الْعَبِيدِ»^۱ من هرگز دست ذلت به شما نمی‌دهم و مانند بردگان فرار نمی‌کنم، محال است. «هَيْهَاتَ مِنَّا الدَّلَّةُ»^۲، «الْمَوْتُ أَوْلَىٰ مِنْ رُكُوبِ الْعَارِ»^۳ «لَا أَرَى الْمَوْتَ إِلَّا سَعَادَةً وَالْحَيَاةَ مَعَ الظَّالِمِينَ إِلَّا بَرْمًا»^۴. هر کدام را در یک جا گفته است. اینها را که انسان نگاه می‌کند می‌بیند حماسه است و شجاعت و به تعبیر اعراب «ابا» یعنی عصیان و امتناع و زیربار نرفتن. عرب آن مردمی را که حاضر نیستند زیر بار ظلم و زور بروند «آبات» می‌گویند، یعنی مردمی که به هیچ وجه زیر بار زور نمی‌روند. ابن ابی‌الحدید یک عالم سنی است، می‌گوید: حسین بن علی عليه السلام سید آبات است؛ سالار کسانی که زیر بار زور نرفتند حسین بن علی است. از این دید که نگاه می‌کنیم، همه‌اش حماسه و پرخاشگری و اعتراض و انتقاد می‌بینیم.

motahari.ir

جنبه وعظ و اندرزگویی

از دید دیگری نگاه می‌کنیم، یک مقام دیگر [می‌بینیم]. در یک کرسی دیگر، یک خیرخواه، یک واعظ، یک اندرزگو را می‌بینیم که حتی از سرنوشت شوم دشمنان خودش ناراحت است که اینها چرا باید به جهنم بروند، چرا اینقدر بدبختند. در اینجا آن تحرک حماسه جای خودش را به سکون اندرز می‌دهد. ببینید در همان روز عاشورا و غیرعاشورا چه اندرزها به مردم داده است! اصحابش چقدر اندرز داده‌اند: حنظله بن اسعد الشیبامی چه اندرزها داده، زهیر بن قین چه اندرزها داده،

۱. ارشاد شیخ مفید، ص ۲۳۵.

۲. اللهوف، ص ۴۱.

۳. همان، ص ۵۰.

۴. همان، ص ۳۳.

حبیب بن مظاهر چه اندر زها داده است! وجود مبارک اباعبدالله از بدبختی آن مردم متأثر بود، نمی خواست حتی یک نفرشان به این حال بماند؛ با مردم لج نمی کرد بلکه به هر زبانی بود می خواست یک نفر هم که شده از آنها کم بشود. او نمونهٔ جدش بود: «لَقَدْ جَاءَكُمْ رَسُولٌ مِنْ أَنْفُسِكُمْ عَزِيزٌ عَلَيْهِ مَا عَنِتُّمْ حَرِيصٌ عَلَيْكُمْ بِالْمُؤْمِنِينَ رَؤُوفٌ رَحِيمٌ». آیا می دانید معنی «عَزِيزٌ عَلَيْهِ مَا عَنِتُّمْ» چیست؟ یعنی بدبختی شما بر او گران است. بدبختی دشمنان پیغمبر بر پیغمبر گران بود. آنها خودشان که نمی فهمیدند، این بدبختیها بر اباعبدالله گران بود. یک دفعه سوار شتر می شود و می رود. برمی گردد، عمامهٔ پیغمبر را به سر می گذارد، لباس پیغمبر را می پوشد، سوار اسب می شود و به سوی آنها می رود بلکه بتواند از این گروه شقاوت کار کسی را کم کند. در اینجا می بینیم حسین یکپارچه محبت است، یکپارچه دوستی است که حتی دشمن خودش را هم واقعاً دوست دارد.

حادثهٔ کربلا، صحنهٔ نمایش اخلاق اسلامی

می آییم سراغ آنچه که آن را اخلاق می گویند (اخلاق اسلامی). وقتی از این دید به حادثهٔ کربلا می نگریم، می بینیم یک صحنهٔ نمایش اخلاق اسلامی است. به طور مختصر سه ارزش اخلاقی مروت، ایثار و وفا، و مساوات اسلامی را که در این حادثه وجود داشته‌اند، برایتان توضیح می دهم.

۱. مروت

مروت مفهوم خاصی دارد و غیر از شجاعت است؛ گو اینکه معنایش مردانگی است ولی مفهوم خاصی دارد. ملای رومی از همه بهتر آن را مجسم کرده است، آنجا که داستان مبارزهٔ علی عَلِيٌّ با عمرو بن عبدود را نقل می کند که علی عَلِيٌّ روی سینهٔ عمرو می نشیند و او روی صورت حضرت آب دهان می اندازد، بعد حضرت از جا حرکت می کند و می رود و بعد می آید. اینجاست که ملای رومی شروع می کند به مدیحه سرایی و یک شعرش چنین است:

در شجاعت شیر رُبانیستی در مروت خود که داند کیستی

در شجاعت تو شیر خدا هستی، در مروّت کسی نمی تواند تو را توصیف کند که چقدر جوانمرد و آقا هستی. مروّت این است که انسان به دشمنان خودش هم محبت بورزد. حافظ می گوید:

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است

با دوستان مروّت، با دشمنان مدارا

ولی فرمان اسلام از این بالاتر است؛ اگر به اسلام نزدیکتر می شد چنین می گفت: با دوستان مروّت، با دشمنان هم مروّت و مردانگی. اینکه اباعبدالله در وقتی که دشمنش تشنه است به او آب می دهد، معنایش مروّت است. این بالاتر از شجاعت است، همان طور که علی علیه السلام این کار را کرد.

صبح عاشورا بود. اول کسی که به طرف خیمه های حسین بن علی علیه السلام دوید تا ببیند اوضاع از چه قرار است، شمر بن ذی الجوشن بود. وقتی از پشت خیمه ها آمد، دید خیمه ها را به هم نزدیک کرده و خندقی کنده اند و خار جمع کرده و آتش زده اند. خیلی ناراحت شد که از پشت نمی شود حمله کرد. شروع کرد به فحاشی. یکی از اصحاب گفت: آقا! اجازه بدهید همین جا [یک تیر] حرامش کنم. فرمود: نه. گفت: من او را می شناسم که چه جنس کثیفی دارد، چقدر فاسق و فاجر است. فرمود: می دانم ولی ما هرگز شروع به جنگ نمی کنیم ولو اینکه به نفع ما باشد.

این دستور اسلام بود. در این زمینه داستانها داریم. از جمله داستان و بلکه داستانهای امیرالمؤمنین در صفین است که یکی از آنها را برایتان نقل می کنم. مردی است به نام کُریب بن صَبّاح از لشکر معاویه. آمد و مبارز طلبید. یکی از شجاعان لشکر امیرالمؤمنین که جلو بود، به میدان رفت ولی طولی نکشید که کریب این مرد صحابی امیرالمؤمنین را کشت و جنازه اش را به یک طرف انداخت و دوباره مبارز طلبید. یک نفر آمد، او را هم کشت. بعد از اینکه کشت، فوراً از اسب پایین پرید و جنازه اش را روی جنازه اولی انداخت. باز گفت: مبارز می خواهم. چهار نفر از اصحاب علی علیه السلام را به همین ترتیب کشت. مورخین نوشته اند بازو و انگشتان این مرد به قدری قوی بود که سکه را با دستش می مالید و اثر سکه محو می شد. همچنین نوشته اند این مرد آن قدر از خود چابکی و سرعت نشان داد و در شجاعت و زورمندی هنرنمایی کرد که افرادی از اصحاب علی که در صفوف جلو بودند، به عقب رفتند تا در رودر بایستی گیر نکنند. اینجا بود که علی علیه السلام خودش آمد و با یک گردش، او را

کشت و جنازه‌اش را به یک طرف انداخت. «أَلَا رَجُلٌ؟» دومی آمد. دومی را هم کشت و فوراً جنازه‌اش را روی اولی انداخت. دوباره گفت: «أَلَا رَجُلٌ؟» تا چهار نفر. دیگر کسی جرأت نکرد بیاید. آن وقت علی عَلَيْهِ السَّلَامُ آیهٔ قرآن را خواند: «فَمَنْ اغْتَدَى عَلَيْكُمْ فَأَعْتَدُوا عَلَيْهِ بِمِثْلِ مَا اغْتَدَى عَلَيْكُمْ وَاتَّقُوا اللَّهَ». ^۱ بعد گفت: ای اهل شام! اگر شما شروع نکرده بودید، ما هم شروع نمی‌کردیم. چون شما چنین کردید، ما هم این کار را کردیم ^۲.

اباعبدالله هم چنین بود. در تمام روز عاشورا مقید بود که جنگ را آنها که به ظاهر مسلمان و گویندهٔ شهادتین بودند شروع کنند. گفت: بگذارید آنها شروع کنند، ما هرگز شروع نمی‌کنیم.

۲. ایثار و وفا

می‌آییم سراغ ایثار، یکی دیگر از عناصر اخلاقی موجود در این حادثه. چه نمایشگاه ایثاری بوده است کربلا! شما ببینید آیا برای ایثار تجسمی بهتر از داستان جناب ابوالفضل العباس می‌توان پیدا کرد؟ یک نمونه از صدر اسلام برایتان عرض می‌کنم ولی آنجا قهرمان چند نفرند نه یک نفر. شخصی می‌گوید: در یکی از جنگهای اسلامی از میان مجروحین عبور می‌کردم، شخصی را دیدم که افتاده و لحظات آخرش را طی می‌کند (و مجروح چون معمولاً خون زیاد از بدنش می‌رود، بیشتر تشنه می‌شود). من فوراً فهمیدم که این شخص به آب احتیاج دارد. رفتم یک ظرف آب آوردم که به او بدهم. اشاره کرد که آن برادرم مثل من تشنه است، آب را به او بدهید. رفتم سراغ او. او هم اشاره کرد به یک نفر دیگر که آب را به او بدهید. رفتم سراغ او (بعضی نوشته‌اند سه نفر بوده‌اند و بعضی نوشته‌اند ده نفر). تا سراغ آخری رفتم، دیدم تمام کرده است. برگشتم به ماقبل آخر، دیدم او هم تمام کرده. ماقبل او هم تمام کرده. به اولی که رسیدم، دیدم او هم تمام کرده است. بالأخره من موفق نشدم به یک نفر از اینها آب بدهم، چون به سراغ هرکدام که رفتم گفت برو به سراغ دیگری. این را می‌گویند «ایثار» که یکی از باشکوهترین تجلیات عاطفی روح انسان است.

۱. بقره / ۱۹۴.

۲. وقعة الصّقین، تألیف نصرین مزاحم المنقری، ص ۳۱۵.

چرا سوره «هل أتى» نازل می‌شود که در آن می‌فرماید: «وَيُطْعَمُونَ الطَّعَامَ عَلَىٰ حُبِّهِ مِسْكِينًا وَيَتِيمًا وَأَسِيرًا. إِنَّمَا نُطْعِمُكُمْ لِوَجْهِ اللَّهِ لَا نُرِيدُ مِنْكُمْ جَزَاءً وَلَا شُكْرًا»^۱؟ برای ارج نهادن به ایثار. تجلی دادن این عاطفه انسانی و اسلامی یکی از وظایف حادثه کربلا بوده است و گویی این نقش به عهده ابوالفضل العباس گذاشته شده بود. ابوالفضل بعد از آنکه چهار هزار مأمور شریعه فرات را کنار زده است، وارد آن شده و اسب را داخل آب برده است به طوری که آب به زیر شکم اسب رسیده و او می‌تواند بدون اینکه پیاده شود مشکش را پر از آب کند. همینکه مشک را پر از آب کرد، با دستش مقداری آب برداشت و آورد جلوی دهانش که بنوشد. دیگران از دور ناظر بودند. آنها همین قدر گفته‌اند: ما دیدیم که ننوشید و آب را ریخت. ابتدا کسی نفهمید که چرا چنین کاری کرد. تاریخ می‌گوید: «فَذَكَرَ عَطَشَ الْحُسَيْنِ عَلَيْهِ السَّلَامُ»^۲ یادش افتاد که برادرش تشنه است، گفت شایسته نیست حسین در خیمه تشنه باشد و من آب بنوشم. حال تاریخ از کجا می‌گوید؟ از اشعار ابوالفضل. چون وقتی که بیرون آمد، شروع کرد به رجز خواندن. از رجزش فهمیدند که چرا ابوالفضل تشنه آب نخورد. رجزش این بود:

يَا نَفْسُ مِنْ بَعْدِ الْحُسَيْنِ هَوْنِي فَبَعْدَهُ لَا كُنْتِ أَنْ تَكُونِي

خودش با خودش حرف می‌زند، خودش را مخاطب قرار داده و می‌گوید: ای نفس عباس! می‌خواهم بعد از حسین زنده نمایی؛ تو می‌خواهی آب بخوری و زنده بمانی؟ عباس! حسین در خیمه‌اش تشنه است و تو می‌خواهی آب گوارا بنوشی؟ به خدا قسم رسم نوکری و آقایی، رسم برادری، رسم امام داشتن، رسم وفاداری چنین نیست. سراسر وفا بود.

مردی است به نام عمرو بن قرصه بن کعب انصاری که از اولاد انصار مدینه است. او ظاهراً از آن کسانی است که در وقت نماز اباعبدالله خودشان را سپر اباعبدالله کرده بودند. آنقدر تیر به بدن این مرد خورد که دیگر افتاد. لحظات آخرش را طی می‌کرد. اباعبدالله خودشان را به بالینش رساندند. تازه درباره خودش شک می‌کند که آیا به وظیفه خود عمل کرده یا خیر، می‌گوید: «أَوْفَيْتُ يَا أَبَاعَبْدِ اللَّهِ؟» آیا من توانستم وفا کنم

۱. دهر / ۸ و ۹.

۲. یناهیع الموده، ج ۲ / ص ۱۶۵.

یا نه؟

۳. مساوات اسلامی

می‌رویم سراغ مساوات اسلامی، برادری و برابری اسلامی. کسانی که اباعبدالله خود را به بالین آنها رسانده است، عدهٔ معدودی هستند. دو نفر از آنها افرادی هستند که ظاهراً مسلم است که قبلاً برده بوده‌اند، یعنی برده‌های آزادشده بوده‌اند. اسم یکی از آنها «جون» است که می‌گویند مولیٰ ابی‌ذر غفاری، یعنی آزادشدهٔ جناب ابوذر غفاری. این شخص سیاه است و ظاهراً بعد از آزادی‌اش، از درِ خانهٔ اهل بیت پیغمبر دور نشده است یعنی حکم یک خدمتکار را در آن خانه داشته است. در روز عاشورا همین جون سیاه می‌آید نزد اباعبدالله و می‌گوید: به من اجازهٔ جنگ بدهید. حضرت می‌فرماید: نه، برای تو الآن وقت این است که بروی بعد از این در دنیا آقا باشی، اینهمه خدمت که به خانوادهٔ ما کرده‌ای بس است، ما از تو راضی هستیم. او باز التماس و خواهش می‌کند. حضرت امتناع می‌کند. بعد این مرد افتاد به پای اباعبدالله و شروع کرد به بوسیدن که آقا! مرا محروم نفرمایید، و بعد جمله‌ای گفت که اباعبدالله جایز ندانست که به او اجازه ندهد. عرض کرد: آقا! فهمیدم که چرا به من اجازه نمی‌دهید؛ من کجا و چنین سعادت‌ی کجا! من با این رنگ سیاه و با این خون کثیف و با این بدن متعفن شایستهٔ چنین مقامی نیستم. فرمود: نه، به خاطر این نیست، برو. می‌رود و رجز می‌خواند، کشته می‌شود. اباعبدالله به بالین این مرد رفت. در آنجا دعا کرد، گفت: خدایا در آن جهان چهرهٔ او را سفید و بوی او را خوش گردان، خدایا او را با ابرار محشور کن (ابرار مافوق متقین هستند، «إِنَّ كِتَابَ الْأَبْرَارِ لَفِي عَلِيٍّ»^۱)، خدایا در آن جهان بین او و آل محمد شناسایی کامل برقرار کن.

دیگری رومی است (ترک هم گفته‌اند). وقتی از روی اسب افتاد، اباعبدالله خودشان را به بالین او رساندند. اینجا دیگر منظره فوق‌العاده عجیب است. در حالی که این غلام بی‌هوش بود و روی چشم‌هایش را خون گرفته بود، اباعبدالله سر او را روی زانوی خودشان قرار دادند و بعد با دست خود خونها را از صورت و از جلوی چشمانش پاک کردند. در این بین که به حال آمد، نگاهی به اباعبدالله کرد و تبسمی

نمود. اباعبدالله صورتشان را بر صورت این غلام گذاشتند، که این دیگر منحصر به همین غلام است و علی اکبر؛ درباره کس دیگری تاریخ چنین چیزی را ننوشته است: «وَوَضَعَ خَدَّهُ عَلَى خَدِّهِ»^۱ یعنی صورت خودش را بر صورت او گذاشت. او آنچنان خوشحال شد که تبسم کرد: «فَتَبَسَّمَ ثُمَّ صَارَ إِلَى رَبِّهِ (رضی الله عنه)»^۲.

گر طیبیانه بیایی به سر بالینم به دو عالم ندهم لذت بیماری را
سرش به دامن حسین بود که جان به جان آفرین تسلیم کرد.
گفت:

این جان عاریت که به حافظ سپرد دوست

روزی رُخْش ببینم و تسلیم وی کنم
ما در حادثه عاشورا از تمام جنبه‌های اسلامی، اخلاقی، اجتماعی، اندرزی، پرخاشگری، توحیدی، عرفانی، اعتقادی تجسمهایی می‌بینیم و افرادی که به اصطلاح این نقشها را انجام داده‌اند، از طفل شیرخوار تا پیرمرد هفتاد و بلکه هشتاد ساله و تا پیرزن مادر جناب عبدالله بن عمیر کلبی هستند.

مادر فداکار

سه نفر هستند که با زن و بچه خدمت اباعبدالله آمده‌اند که بعد زن و بچه‌هایشان رفتند در حرم اباعبدالله و با آنها بودند. بقیه زن و بچه‌هایشان همراهشان نبودند. یکی مُسلم بن عوسجه است، دیگری عبدالله بن عمیر کلبی است و یکی دیگر مردی است به نام حرث بن جنادة الانصاری.

درباره عبدالله بن عمیر نوشته‌اند که این مرد در خارج کوفه بود که اطلاع پیدا کرد جریان‌هایی در کوفه رخ داده و لشکر فراهم می‌کنند برای اینکه به جنگ اباعبدالله بروند. او از مجاهدین اسلام بود. با خودش گفت: به خدا قسم من سالها با کفار به خاطر اسلام جنگیده‌ام و هرگز آن جهادها به پای این جهاد نمی‌رسد که من از اهل بیت پیغمبر دفاع کنم. آمد به خانه، به زنش گفت: من چنین فکری کرده‌ام. گفت: بارک الله! فکر بسیار خوبی کرده‌ای ولی به یک شرط. گفت: چه شرطی؟ گفت: باید مرا با خودت ببری. زن را که با خودش برد، مادرش را هم برد، و اینها چه زنهایی

هستند! این مرد خیلی شجاع بود و با دو نفر از غلامان عمرسعد و عبیدالله زیاد - که خودشان داوطلب شدند - جنگید و هر دوی آنها را که افراد بسیار قوی بودند از بین برد، به این ترتیب که بعد از داوطلب شدن آن دو نفر، اباعبدالله نگاهی به اندام و شانه‌ها و بازوهای این مرد کردند و فرمودند: این مرد میدان آنهاست، و رفت و مرد میدانشان هم بود.

اول «یسار» نامی آمد که غلام عمرسعد بود. عبدالله بن عمیر او را از پای درآورد، ولی قبلاً کسی از پشت سر به جناب عبدالله حمله کرد و اصحاب اباعبدالله فریاد کشیدند: از پشت سر مواظب باش. اما تا به خود آمد، او شمشیرش را فرود آورد و پنجه‌های دست عبدالله قطع شد ولی با دست دیگرش او را هم از بین برد. در همان حال آمد خدمت اباعبدالله، درحالی که رجز می‌خواند. به مادرش گفت: مادر! آیا خوب عمل کردم؟ گفت: نه، من از تو راضی نیستم؛ من تا تو را کشته نیسم، از تو راضی نمی‌شوم. زنش هم بود. البته زنش جوان بود. به دامن عبدالله بن عمیر آویخت. مادر گفت: مادر! مبادا اینجا به حرف زن گوش کنی؛ اینجا جای گوش کردن به حرف زن نیست. اگر می‌خواهی که من از تو راضی باشم جز اینکه شهید بشوی راه دیگری ندارد. این مرد می‌رود تا شهید می‌شود. بعد سر او را می‌برند و به طرف خیام حرم می‌اندازند (چند نفر هستند که سرهایشان به طرف خیام حرم پرتاب شده؛ یکی از آنها این مرد است). این مادر سر پسر خود را می‌گیرد و به سینه می‌چسباند، می‌بوسد و می‌گوید: پسر! حالا از تو راضی شدم، به وظیفهٔ خودت عمل کردی. بعد می‌گوید: ولی ما چیزی را که در راه خدا دادیم پس نمی‌گیریم. همان سر را به سوی یکی از افراد دشمن پرتاب می‌کند و بعد عمود خیمه‌ای را برمی‌دارد و شروع می‌کند به حمله کردن: «أَنَا عَجُوزٌ سَيِّدِي ضَعِيفَةٌ»^۱ من پیرزن ضعیف‌ای هستم، پیرزن ناتوانم، اما تا جان دارم از خاندان فاطمه دفاع می‌کنم.

طفل شهید

در کربلا ده یا نه طفل غیربالغ شهید شدند. در مورد یکی از آنها تاریخ

۱. تمام بیت این است:

أنا عجزوز سیدی ضعیفة

خاویة بالیة نحیفة

(بحارالانوار، ج ۴۵ / ص ۲۸)

می نویسد: «وَ خَرَجَ شَابٌّ قَتِيلٌ أَبُوهُ فِي الْمَعْرَكَةِ»^۱ جوانی که پدرش در معرکه شهید شده بود (ولی نگفته‌اند که پدرش چه کسی بود، یعنی برای ما مشخص نیست) آمد خدمت اباعبدالله و گفت: اجازه بدهید من به میدان بروم. فرمود: نه. همچنین فرمود: به این جوان اجازه ندهید به میدان برود که پدرش کشته شده است. همین بس است و مادرش هم در اینجا حاضر است، شاید او راضی نباشد. عرض کرد: یا اباعبدالله! اصلاً این شمشیر را مادرم به کمر من بسته است و او مرا فرستاده و به من گفته تو هم برو به راه پدر و جان خودت را به قربان جان اباعبدالله کن. شروع کرد به خواهش و التماس کردن تا اباعبدالله به او اجازه داد. و سرّ اینکه معلوم نشد که او پسر مسلم بن عوسجه بوده یا پسر حرث بن جناده این است که این هر دو با خاندانشان در کربلا بوده‌اند. البته عبدالله بن عمیر هم با خاندانش در کربلا بوده، ولی این قدر معلوم است که او فرزند عبدالله بن عمیر نبوده است. وقتی این بچه به میدان آمد، برخلاف اغلب افراد که خودشان را به پدر و جدّشان معرفی می‌کردند که من فلانی هستم پسر فلانی، این کار را نکرد بلکه طور دیگری حرف زد که در منطق، گوی سبقت را از همه ربود. وسط میدان که رسید، فریاد زد:

أَمِيرِي حُسَيْنٌ وَ نِعْمَ الْأَمِيرُ
سُرُورُ فُؤَادِ الْبَشِيرِ التَّنْذِيرِ^۲

ای مردم! اگر می‌خواهید مرا بشناسید، من آن کسی هستم که آقای او حسین است، او که مایه خوشحالی قلب پیغمبر است. می‌بینید بچه، بزرگ، شیرخوار، هر کدام در این حادثه مقامی دارند (مقام عجیبی)؛ حال مقام اهل بیت پیغمبر، وظیفه و رسالتی که زنها از نظر تبلیغ داشتند به جای خود؛ و در همه اینها خاندان اباعبدالله، خودشان از همه پیش هستند.

اینجا مرثیه‌ای از یکی از فرزندان امام حسن علیه السلام می‌گوییم. جناب قاسم برادری دارد به نام عبدالله. امام حسن ده سال قبل از امام حسین شهید شد، مسموم شد و از دنیا رفت. سن این طفل را هم ده سال نوشته‌اند؛ یعنی وقتی که پدر بزرگوارش از دنیا رفته، او تازه به دنیا آمده و شاید بعد از آن بوده است. به هر حال از پدر چیزی یادش نبود. و در خانه اباعبدالله بزرگ شده بود و اباعبدالله برای او، هم عمو بود و هم

۱. بحار الانوار، ج ۴۵ / ص ۲۷.

۲. بحار الانوار ج ۴۵ / ص ۲۷.

به منزلهٔ پدر. اباعبدالله به عمهٔ این طفل، به خواهر بزرگوارش زینب سپرده بود که مراقب این بچه‌ها بالخصوص باشند. این پسر بچه‌ها مرتب تلاش می‌کردند که خودشان را به وسط معرکه برسانند ولی مانع می‌شدند. نمی‌دانم در آن لحظات آخر که اباعبدالله در گودال قتلگاه افتاده بودند، چطور شد که یکمرتبه این طفل ده ساله از خیمه بیرون زد و تا زینب (سلام‌الله علیها) دوید که او را بگیرد، خودش را از دست زینب رها کرد و گفت: «وَاللَّهِ لَا أَفَارِقُ عَمِّي»^۱ به خدا قسم من از عمویم جدا نمی‌شوم. به سرعت خودش را به اباعبدالله رساند در حالی که ایشان در همان قتلگاه بودند و قدرت حرکت برایشان خیلی کم بود. این طفل آمد و آمد تا خودش را به دامن عموی بزرگوار انداخت. اباعبدالله او را در دامن گرفت. او شروع کرد به صحبت کردن با عمو. در همان حال یکی از دشمنان آمد برای اینکه ضربتی به اباعبدالله بزند. این بچه دید که کسی آمده به قصد کشتن اباعبدالله؛ شروع کرد به بدگویی کردن: ای پسر زنا کار! تو آمده‌ای عموی مرا بکشی؟ به خدا قسم من نمی‌گذارم. او که شمشیرش را بلند کرد، این طفل دست خودش را سپر قرار داد. در نتیجه بعد از فرود آمدن شمشیر، دستش به پوست آویخته شد. در این موقع فریاد زد: یا عمّاه! عمو جان! دیدی با من چه کردند؟!

و لا حول و لا قوّة الاّ با العلیّ العظیم

نقش اهل بیت سیدالشهداء در تبلیغ نهضت حسینی



برای بحث راجع به نقش اهل بیت مکرّم سیدالشهداء در تبلیغ نهضت حسینی و اسلام، ابتدا باید دو مقدمه را به عرض شما برسانم. یکی اینکه طبق روایات و همچنین براساس معتقدات ما - که معتقد به امامت حضرت سیدالشهداء هستیم - تمام کارهای ایشان از روز اول حساب شده بوده است و ایشان بی حساب و منطق و بدون دلیل کاری نکرده‌اند؛ یعنی نمی‌توانیم بگوییم که فلان قضیه اتفاقاً و تصادفاً رخ داده، بلکه همه اینها روی حساب بوده است. و این مطلب گذشته از اینکه از نظر قرائن تاریخی روشن است، از نظر منطق و روایات و براساس اعتقاد ما مبنی بر امامت حضرت سیدالشهداء نیز تأیید می‌شود.

چرا اباعبدالله اهل بیتش را همراه خود برد؟

یکی از مسائلی که هم تاریخ درباره آن صحبت کرده و هم اخبار و احادیث از آن سخن گفته‌اند این است که چرا اباعبدالله در این سفر پرخطر اهل بیتش را همراه خود برد؟ خطر این سفر را همه پیش‌بینی می‌کردند، یعنی یک امر غیرقابل پیش‌بینی حتی برای افراد عادی نبود. لہذا قبل از آنکه ایشان حرکت کنند تقریباً می‌شود گفت تمام کسانی که آمدند و مصلحت‌اندیشی کردند، حرکت دادن اهل بیت

به همراه ایشان را کاری برخلاف مصلحت تشخیص دادند؛ یعنی آنها با حساب و منطق خودشان که در سطح عادی بود و به مقیاس و معیار حفظ جان اباعبدالله و خاندانش، تقریباً به اتفاق آراء به ایشان می‌گفتند: رفتن خودتان خطرناک است و مصلحت نیست یعنی جانتان در خطر است، چه رسد که بخواهید اهل بیتتان را هم با خودتان ببرید. اباعبدالله جواب داد: نه، من باید آنها را ببرم. به آنها جوابی می‌داد که دیگر نتوانند در این زمینه حرف بزنند، به این ترتیب که جنبه معنوی مطلب را بیان می‌کرد، که مکرر شنیده‌اید که ایشان استناد کردند به رؤیایی که البته در حکم یک وحی قاطع است. فرمود: در عالم رؤیا جدم به من فرموده است: «إِنَّ اللَّهَ شَاءَ أَنْ يَرَاكَ قَتِيلًا»^۱. گفتند: پس اگر این طور است، چرا اهل بیت و بچه‌ها را همراهتان می‌برید؟ پاسخ دادند: این را هم جدم فرمود: «إِنَّ اللَّهَ شَاءَ أَنْ يَرَاهُنَّ سَبَايَا»^۲.

اینجا یک توضیح مختصر برایتان عرض بکنم: این جمله «إِنَّ اللَّهَ شَاءَ أَنْ يَرَاكَ قَتِيلًا» یا «إِنَّ اللَّهَ شَاءَ أَنْ يَرَاهُنَّ سَبَايَا» یعنی چه؟ این مفهومی که الان من عرض می‌کنم معنایی است که همه کسانی که آنجا مخاطب اباعبدالله بودند آن را می‌فهمیدند، نه یک معنایی که امروز گاهی در السنه شایع است. کلمه مشیت خدا یا اراده خدا که در خود قرآن به کار برده شده است، در دو مورد به کار می‌رود که یکی را اصطلاحاً «اراده تکوینی» و دیگری را «اراده تشریحی» می‌گویند. اراده تکوینی یعنی قضا و قدر الهی که اگر چیزی قضا و قدر حتمی الهی به آن تعلق گرفت، معنایش این است که در مقابل قضا و قدر الهی دیگر کاری نمی‌شود کرد.

معنای اراده تشریحی این است که خدا این طور راضی است، خدا اینچنین می‌خواهد. مثلاً اگر در مورد روزه می‌فرماید: «يُرِيدُ اللَّهُ بِكُمْ الْيُسْرَ وَلَا يُرِيدُ بِكُمْ الْعُسْرَ»^۳ یا در مورد دیگری که ظاهراً زکات است می‌فرماید: «يُرِيدُ لِيُطَهِّرَكُمْ»^۴ مقصود این است که خدا که اینچنین دستوری داده است، این طور می‌خواهد، یعنی رضای حق در این است.

خدا خواسته است تو شهید باشی، جدم به من گفته است که رضای خدا در شهادت توست. جدم به من گفته است که خدا خواسته است اینها اسیر باشند؛ یعنی

۱ و ۲. بحارالاتوار، ج ۴۴ / ص ۳۶۴.

۳. بقره / ۱۸۵.

۴. مائده / ۶.

اسارت اینها رضای حق است، مصلحت است و رضای حق همیشه در مصلحت است و مصلحت یعنی آن جهت کمال فرد و بشریت.

در مقابل این سخن، دیگر کسی چیزی نگفت یعنی نمی توانست حرفی بزند. پس اگر چنین است که جدّ شما در عالم معنا به شما تفهیم کرده‌اند که مصلحت در این است که شما کشته بشوید، ما دیگر در مقابل ایشان حرفی نداریم. همه کسانی هم که از اباعبدالله این جمله‌ها را می شنیدند، این جور نمی شنیدند که آقا این مقدر است و من نمی توانم سرپیچی کنم. اباعبدالله هیچ وقت به این شکل تلقی نمی کرد. این طور نبود که وقتی از ایشان می پرسیدند چرا زنها را می برید، بفرماید اصلاً من در این قضیه بی اختیارم و عجیب هم بی اختیارم، بلکه به این صورت می شنیدند که با الهامی که از عالم معنا به من شده است، من چنین تشخیص داده‌ام که مصلحت در این است و این کاری است که من از روی اختیار انجام می دهم ولی براساس آن چیزی که آن را مصلحت تشخیص می دهم. لذا می بینیم که در موارد مهمی، همه یک جور عقیده داشتند، اباعبدالله عقیده دیگری در سطح عالی داشت؛ همه یک جور قضاوت می کردند، امام حسین علیه السلام می گفت: این جور نه، من جور دیگری عمل می کنم. معلوم است که کار اباعبدالله یک کار حساب شده است، یک رسالت و یک مأموریت است. اهل بیتش را به عنوان طفیلی همراه خود نمی برد که خوب، من که می روم، زن و بچه‌ام هم همراهم باشند. غیر از سه نفر که دیشب اسم بردم، هیچیک از همراهان اباعبدالله، زن و بچه‌اش همراهش نبود. انسان که به یک سفر خطرناک می رود، زن و بچه‌اش را که نمی برد. اما اباعبدالله زن و بچه‌اش را برد، نه به اعتبار اینکه خودم می روم پس زن و بچه‌ام را هم ببرم (خانه و زندگی و همه چیز امام حسین علیه السلام در مدینه بود) بلکه آنها را به این جهت برد که رسالتی در این سفر انجام بدهند. این یک مقدمه.

نقش زن در تاریخ

مقدمه دوم: بحثی درباره «نقش زن در تاریخ» مطرح است که آیا اساساً زن در ساختن تاریخ نقشی دارد یا ندارد و اصلاً نقشی می تواند داشته باشد یا نه؟ باید داشته باشد یا نباید داشته باشد؟ همچنین از نظر اسلام این قضیه را چگونه باید برآورد کرد؟

زن یک نقش در تاریخ داشته و دارد که کسی منکر این نقش نیست و آن نقش غیرمستقیم زن در ساختن تاریخ است. می‌گویند زن مرد را می‌سازد و مرد تاریخ را، یعنی بیش از مقداری که مرد در ساختن زن می‌تواند تأثیر داشته باشد زن در ساختن مرد تأثیر دارد. این خودش مسأله‌ای است که نمی‌خواهم امشب دربارهٔ آن بحث کنم. آیا مرد روح و شخصیت زن را می‌سازد (اعمّ از اینکه زن به عنوان مادر باشد یا به عنوان همسر) یا نه، این زن است که فرزند و حتی شوهر را می‌سازد؟ مخصوصاً در مورد شوهر، آیا زن بیشتر شوهر را می‌سازد یا شوهر بیشتر زن را؟ حتماً تعجب خواهید کرد که عرض کنم آنچه که تحقیقات تاریخی و ملاحظات روانی ثابت کرده است این است که زن در ساختن شخصیت مرد بیشتر مؤثر است تا مرد در ساختن شخصیت زن. بدین جهت است که تأثیر غیرمستقیم زن در ساختن تاریخ، لامنکر و غیرقابل انکار است. اینکه زن مرد را ساخته است و مرد تاریخ را، خودش داستانی است و یک مبحث خیلی مفصل.

سه شکل نقش مستقیم زن در ساختن تاریخ:

۱. زن، «شیء گرانبها» و بدون نقش

حال ببینیم نقش مستقیم زن در ساختن تاریخ چگونه است و چگونه باید باشد و چگونه می‌تواند باشد؟ به سه شکل می‌تواند باشد: یکی اینکه اساساً زن نقش مستقیم در ساختن تاریخ نداشته باشد، یعنی نقش زن منفی محض باشد. در بسیاری از اجتماعات برای زن جز زاییدن و بچه درست کردن و ادارهٔ داخل خانه نقشی قائل نبوده‌اند؛ یعنی زن در اجتماع بزرگ نقش مستقیم نداشته، نقش غیرمستقیم داشته است، به این ترتیب که او در خانواده مؤثر بوده و فرد ساختهٔ خانواده در اجتماع مؤثر بوده است. یعنی زن مستقیماً بدون اینکه از راه مرد تأثیری داشته باشد، به هیچ شکل تأثیری در بسیاری از اجتماعات نداشته است. ولی در این اجتماعات زن علی‌رغم اینکه نقشی در ساختن تاریخ و اجتماع نداشته است، بدون شک و برخلاف تبلیغاتی که در این زمینه می‌کنند، به عنوان یک شیء گرانبها زندگی می‌کرده است؛ یعنی به عنوان یک شخص، کمتر مؤثر بوده ولی یک شیء بسیار گرانبها بوده و به دلیل همان گرانبهایش بر مرد اثر می‌گذاشته است؛ ارزان نبوده که در خیابانها پخش باشد و هزاران اماکن عمومی برای بهره‌گیری از او وجود داشته

باشد، بلکه فقط در دایره زندگی خانوادگی مورد بهره‌برداری قرار می‌گرفته است. لذا قهراً برای مرد خانواده یک موجود بسیار گرانبها بوده، چون تنها موجودی بوده که احساسات جنسی و عاطفی او را اشباع می‌کرده است و طبعاً و بدون شک مرد عملاً در خدمت زن بوده است. ولی زن شیء بوده، شیء گرانبها، مثل الماس که یک گوهر گرانبهاست؛ شخص نیست، شیء است ولی شیء گرانبها.

۲. زن، «شخص بی‌بها» و دارای نقش

شکل دیگر تأثیر زن در تاریخ - که این شکل در جوامع قدیم زیاد نبوده - این است که زن عامل مؤثر در تاریخ باشد، نقش مستقیم در تاریخ داشته باشد و به عنوان شخص مؤثر باشد نه به عنوان شیء، اما شخص بی‌بها، شخص بی‌ارزش، شخصی که حریم میان او و مرد برداشته شده است. دقایق روانشناسی ثابت کرده است که ملاحظات بسیار دقیقی یعنی طرحی در خلقت بوده برای عزیز نگه داشتن زن. هر وقت این حریم بکلی شکسته و این حصار خرد شده است، شخصیت زن از نظر احترام و عزت پایین آمده است. البته از جنبه‌های دیگری ممکن است شخصیتش بالا رفته باشد مثلاً باسواد شده باشد، عالیه شده باشد، ولی دیگر آن موجود گرانبها برای مرد نیست. از طرف دیگر، زن نمی‌تواند زن نباشد. جزء طبیعت زن این است که برای مرد گرانبها باشد، و اگر این را از زن بگیرد تمام روحیه او متلاشی می‌شود. آنچه برای مرد در رابطه جنسی ملحوظ است، در اختیار داشتن زن به عنوان یک موجود گرانبهاست نه در اختیار یک زن بودن به عنوان یک موجود گرانبها برای او. ولی آنچه در طبیعت زن وجود دارد این نیست که یک مرد را به عنوان یک شیء گرانبها داشته باشد، بلکه این است که خودش به عنوان یک شیء گرانبها مرد را در تسخیر داشته باشد.

آنجا که زن از حالت اختصاص خارج شد (لازم نیست که اختصاص به صورت ازدواج رواج داشته باشد) یعنی وقتی که زن ارزان شد، در اماکن عمومی بسیار پیدا شد، هزاران وسیله برای استفاده مرد از زن پیدا شد، خیابانها و کوچه‌ها جلوه‌گاه زن شد که خودش را به مرد ارائه بدهد و مرد بتواند از نظر چشم‌چرانی و تماشا کردن، از نظر استماع موسیقی صدای زن، از نظر لمس کردن، حداکثر بهره‌برداری را از زن بکند، آنجاست که زن از ارزش خودش، از آن ارزشی که برای مرد باید داشته باشد

می‌افتد؛ یعنی دیگر شئی گرانبها نیست ولی ممکن است مثلاً باسواد باشد، درسی خوانده باشد، بتواند معلم باشد و کلاس‌هایی را اداره کند یا طبیب باشد، همهٔ اینها را می‌تواند داشته باشد ولی در این شرایط (ارزان بودن زن) آن ارزشی که برای یک زن در طبیعت او وجود دارد دیگر برایش وجود ندارد. و در واقع در این وقت است که زن به شکل دیگر ملعبهٔ جامعهٔ مردان می‌شود بدون آنکه در نظر فردی از افراد مردان، آن عزت و احترامی را که باید داشته باشد دارا باشد.

جامعهٔ اروپایی به این سو می‌رود، یعنی از یک طرف به زن از نظر رشد برخی استعداد‌های انسانی از قبیل علم و اراده شخصیت می‌دهد ولی از طرف دیگر ارزش او را از بین می‌برد.

۳. زن، «شخص گرانبها» و دارای نقش

شکل سومی هم وجود دارد و آن این است که زن به صورت یک «شخص گرانبها» دربیاید، هم شخص باشد و هم گرانبها؛ یعنی از یک طرف شخصیت روحی و معنوی داشته باشد، کمالات روحی و انسانی نظیر آگاهی داشته باشد^۱ و از طرف دیگر، در اجتماع مبتدل نباشد. یعنی آن محدودیت نباشد و آن اختلاط هم نباشد؛ نه محدودیت و نه اختلاط بلکه حریم. حریم مسأله‌ای است بین محدودیت زن و اختلاط زن و مرد.

وقتی که ما به متن اسلام مراجعه می‌کنیم می‌بینیم نتیجهٔ آنچه که اسلام در مورد زن می‌خواهد، شخصیت است و گرانبها بودن. در پرتو همین شخصیت و گرانبهای، عفاف در جامعه مستقر می‌شود، روانها سالم باقی می‌مانند، کانونهای خانوادگی در جامعه سالم می‌مانند و «رشید» از کار درمی‌آید. گرانبها بودن زن به این است که بین او و مرد در حدودی که اسلام مشخص کرده، حریم باشد؛ یعنی اسلام اجازه نمی‌دهد که جز کانون خانوادگی، یعنی صحنهٔ اجتماع، صحنهٔ بهره‌برداری و

۱. علم و آگاهی یک پایهٔ شخصیت زن است، مختار بودن و از خود اراده داشتن، ارادهٔ قوی داشتن، شجاع و دلیر بودن یک رکن دیگر شخصیت زن است. خلاق بودن رکن دیگر شخصیت معنوی هر انسانی از جمله زن است. پرستنده بودن، با خدای خود به طور مستقیم ارتباط داشتن و مطیع خدا بودن، حتی روابط معنوی با خدا داشتن در سطح عالی، در آن سطحی که انبیا داشته‌اند، از چیزهایی است که به زن شخصیت می‌دهد.

التذاذ جنسی مرد از زن باشد چه به صورت نگاه کردن به بدن و اندامش، چه به صورت لمس کردن بدنش، چه به صورت استنشام عطر زنانه‌اش و یا شنیدن صدای پایش که اگر به اصطلاح به صورت مهیج باشد، اسلام اجازه نمی‌دهد. ولی اگر بگوییم علم، اختیار و اراده، ایمان و عبادت و هنر و خلاقیت چطور؟ می‌گوید بسیار خوب، مثل مرد. چیزهایی را شارع حرام کرده که به زن مربوط است. آنچه را که حرام نکرده، بر هیچ‌کدام حرام نکرده است. اسلام برای زن شخصیت می‌خواهد نه ابتدال.

سه‌گونه تاریخ

بنابراین تاریخ از نظر اینکه در ساختن آن تنها مرد دخالت داشته باشد یا مرد و زن با یکدیگر دخالت داشته باشند، سه‌گونه می‌تواند باشد: یک تاریخ تاریخ مذکر است، یعنی تاریخی که به دست جنس مذکر به‌طور مستقیم ساخته شده است و جنس مؤنث هیچ نقشی در آن ندارد. یک تاریخ تاریخ مذکر - مؤنث است اما مذکر - مؤنث مختلط، بدون آنکه مرد در مدار، خودش قرار بگیرد و زن در مدار خودش، یعنی تاریخی که در آن این منظومه بهم خورده است؛ مرد در مدار زن قرار می‌گیرد و زن در مدار مرد، که ما اگر طرز لباس پوشیدن امروز بعضی از آقاپسرها و دخترخانمها را ببینیم، می‌بینیم که چطور اینها دارند جای خودشان را با یکدیگر عوض می‌کنند. نوع سوم، تاریخ مذکر - مؤنث است که هم به دست مرد ساخته شده است و هم به دست زن، ولی مرد، در مدار خودش و زن در مدار خودش.

ما وقتی به قرآن کریم مراجعه می‌کنیم، می‌بینیم تاریخ مذهب و دین آن‌طور که قرآن کریم تشریح کرده است یک تاریخ مذکر - مؤنث است و به تعبیر من یک تاریخ «مذنث» است یعنی مذکر و مؤنث هر دو نقش دارند، اما نه به صورت اختلاط بلکه به این صورت که مرد در مقام و مدار خودش و زن در مقام و مدار خودش.

قرآن کریم مثل اینکه عنایت خاص دارد که همین‌طور که صدیقین و قدیسین تاریخ را بیان می‌کند، صدیقات و قدیسات تاریخ را هم بیان کند. در داستان آدم و همسر آدم نکته‌ای است که من مکرر در سخنرانیهای چند سال پیش خود گفته‌ام و باز یادآوری می‌کنم.

فکر غلط مسیحی دربارهٔ زن

یک فکر بسیار غلط را مسیحیان در تاریخ مذهبی جهان وارد کردند که واقعاً خیانت بود. در مسألهٔ زن نداشتن عیسی و ترک ازدواج و مجرّد زیستن کشیشها و کاردینالها کم‌کم این فکر پیدا شد که اساساً زن عنصر گناه و فریب است، یعنی شیطان کوچک است؛ مرد به‌خودی خود گناه نمی‌کند و این زن است، شیطان کوچک است که همیشه وسوسه می‌کند و مرد را به گناه وامی‌دارد. گفتند اساساً قصهٔ آدم و شیطان و حوّا این‌طور شروع شد که شیطان نمی‌توانست در آدم نفوذ کند، لذا آمد حوّا را فریب داد و حوّا آدم را فریب داد، و در تمام تاریخ همیشه به این شکل است که شیطان بزرگ زن را و زن مرد را وسوسه می‌کند. اصلاً داستان آدم و حوّا و شیطان در میان مسیحیان به این شکل درآمد. ولی قرآن درست خلاف این را می‌گوید و تصریح می‌کند، و این عجیب است.

قرآن وقتی داستان آدم و شیطان را ذکر می‌کند، برای آدم اصالت و برای حوّا تبعیت قائل نمی‌شود. اول که می‌فرماید ما گفتیم؛ می‌گوید: ما به این دو نفر گفتیم که ساکن بهشت شوید (نه فقط به آدم)، «لَا تَقْرَبَا هَذِهِ الشَّجَرَةَ»^۱ به این درخت نزدیک نشوید (حالا آن درخت هر چه هست). بعد می‌فرماید: «فَوَسْوَسَ لَهُمَا الشَّيْطَانُ»^۲ شیطان ایندو را وسوسه کرد. نمی‌گوید که یکی را وسوسه کرد و او دیگری را وسوسه کرد. «فَدَلَّيْهُمَا بِغُورٍ»^۳. باز «هما» ضمیر تشبیه است. «وَقَاَسَمَهُمَا إِنِّي لَكُمَا مِّنَ النَّاصِحِينَ»^۴ آنجا که خواست فریب بدهد، جلوی هر دوی آنها قسم دروغ خورد. آدم همان مقدار لغزش کرد که حوّا، و حوّا همان مقدار لغزش کرد که آدم. اسلام این فکر را، این دروغی را که به تاریخ مذهبها بسته بودند زدود و بیان داشت که جریان عصیان انسان چنین نیست که شیطان زن را وسوسه می‌کند و زن مرد را و بنابراین زن یعنی عنصر گناه. و شاید برای همین است که قرآن گویی عنایت دارد که در کنار قدّیسین از قدّیسات بزرگ یاد کند که تمامشان در مواردی بر آن قدّیسین علوّ و برتری داشته‌اند.

۱. اعراف / ۱۹.

۲. اعراف / ۲۰.

۳. اعراف / ۲۲.

۴. اعراف / ۲۱.

زنان قدیسه در قرآن

در داستان ابراهیم از ساره با چه تجلیلی یاد می‌کند! در این حد که همان طور که ابراهیم با ملکوت ارتباط داشت و چشم ملکوتی داشت، فرشتگان را می‌دید و صدای ملائکه را می‌شنید، ساره نیز صدای آنها را می‌شنید. وقتی به ابراهیم گفتند خداوند می‌خواهد به شما (ابراهیم پیرمرد و ساره پیرزن) فرزند بدهد، صدای ساره بلند شد، گفت: «أَلِدُ وَأَنَا عَجُوزٌ وَ هَذَا بَعْلِي شَيْخًا»^۱ من پیرزن با این شوهر پیرمرد؟! ما سر پیری می‌خواهیم بچه‌دار بشویم؟! ملائکه در حالی که مخاطبشان ساره است نه ابراهیم، گفتند: «أَتَعْجَبِينَ مِنْ أَمْرِ اللَّهِ»^۲ ساره! آیا از برکت الهی و خداوندی به خانواده شما تعجب می‌کنید؟

همچنین قرآن وقتی اسم مادر موسی را می‌برد، می‌فرماید: «وَأَوْحَيْنَا إِلَىٰ أُمِّ مُوسَىٰ أَنْ أَرْضِعِيهِ» ما به مادر موسی وحی فرستادیم که خودت فرزندت را شیر بده، «فَإِذَا خَفَتْ عَلَيْهِ فَأَلَيْهِ فِي الْيَمِّ وَلَا تَخَافِي وَلَا تَحْزَنِي إِنَّا رَادُّوهُ إِلَيْكَ وَ جَاعِلُوهُ مِنَ الْمُسْلِمِينَ»^۳.

قرآن به داستان مریم که می‌رسد، بیداد می‌کند. پیغمبران در مقابل این زن می‌آیند زانو می‌زنند. زکریا وقتی می‌آید مریم را می‌بیند، درحالتی می‌بیند که مریم با نعمتهایی به سر می‌برد که در تمام آن سرزمین وجود ندارد؛ تعجب می‌کند. قرآن می‌گوید درحالی که مریم در محراب عبادت بود فرشتگان الهی با این زن سخن می‌گفتند: «إِذْ قَالَتِ الْمَلَايِكَةُ يَا مَرْيَمُ إِنَّ اللَّهَ يُبَشِّرُكِ بِكَلِمَةٍ مِنْهُ اسْمُهُ الْمَسِيحُ عِيسَىٰ ابْنُ مَرْيَمَ وَ جِهًا فِي الدُّنْيَا وَ الْآخِرَةِ وَ مِنَ الْمُقَرَّبِينَ»^۴. ملائکه مستقیماً با خودش صحبت می‌کردند. مریم مبعوث نبوده و این را قرآن درست نمی‌داند که یک زن را بفرستد میان زن و مرد. مریم، برخلاف شأنش مبعوث نبود ولی از بسیاری از مبعوثها عالی‌مقام‌تر بود. بدون شک و شبهه مریم غیر مبعوث از خود زکریا که مبعوث بوده، عالی‌مقام‌تر و والامقام‌تر بود.

قرآن راجع به حضرت صدیقه طاهره می‌فرماید: «إِنَّا أَعْطَيْنَاكَ الْكُوثَرَ»^۵. دیگر

۱. هود / ۷۲.

۲. هود / ۷۳.

۳. قصص / ۷.

۴. آل عمران / ۴۵.

۵. کوثر / ۱.

کلمه‌ای بالاتر از «کوثر» نیست. در دنیایی که زن را شرّ مطلق و عنصر فریب و گناه می‌دانستند، قرآن می‌گوید نه تنها خیر است بلکه کوثر است یعنی خیر وسیع، یک دنیا خیر.

زنان بزرگ در تاریخ اسلام

می‌آییم در متن تاریخ اسلام. از همان روز اول دو نفر مسلمان می‌شوند: علی و خدیجه که ایندو نقش مؤثری در ساختن تاریخ اسلام دارند. اگر فداکاریهای این زن - که از پیغمبر پانزده سال بزرگتر بود - نبود، از نظر علل ظاهری مگر پیغمبر می‌توانست کاری از پیش ببرد؟ تاریخ ابن اسحاق یک قرن و نیم بعد از هجرت راجع به مقام خدیجه و نقش او در پشتیبانی از پیغمبر اکرم و مخصوصاً در تسلی بخشی به پیغمبر اکرم، می‌نویسد: بعد از مرگ خدیجه که ابوطالب هم در آن سال از دنیا رفت، واقعاً عرصه بر پیغمبر اکرم تنگ شد به طوری که نتوانست...^۱ بماند. تا آخر عمر پیغمبر هرگاه اسم خدیجه را می‌بردند، اشک مقدسشان جاری می‌شد. عایشه می‌گفت: یک پیرزن که دیگر این قدر ارزش نداشت، چه خبر است؟ می‌فرمود: تو خیال می‌کنی من به خاطر شکل خدیجه می‌گیریم؟ خدیجه کجا و شما و دیگران کجا؟!

اگر به تاریخ اسلام نگاه کنید می‌بینید که تاریخ اسلام یک تاریخ مذکر - مؤنث است ولی مرد در مدار خودش و زن در مدار خودش. پیغمبر صلی الله علیه و آله یاران مذکری دارد و یاران مؤنثی؛ هم راوی زن دارد و هم راوی مرد. در کتبی که در هزار سال پیش نوشته شده است شاید اسم همه آنها هست و ما روایات زیادی داریم که راوی آنها زن بوده است. کتابی است به نام «بلاغات النساء» یعنی خطبه‌ها و خطابه‌های بلیغی که توسط زنها ایراد شده است. این کتاب از ابن طیفور بغدادی است که در حدود سال ۲۵۰ هجری یعنی در زمان امام عسکری علیه السلام می‌زیسته است (چنانکه می‌دانید حضرت امام عسکری علیه السلام در سنه ۲۶۰ وفات کردند). از جمله خطبه‌هایی که بغدادی در کتابش ذکر کرده است، خطبه حضرت زینب در مسجد یزید و خطبه ایشان در مجلس ابن زیاد و خطبه حضرت زهرا علیه السلام در اوایل خلافت ابوبکر است.

۱. افتادگی از متن پیاده‌شده از نوار است.

در این ضریح جدیدی که اخیراً برای حضرت معصومه ساخته‌اند، روایتی را انتخاب کرده‌اند که راویها همه زن هستند تا می‌رسد به پیغمبر اکرم. در ضمن، اسم همه آنها فاطمه است (حدود چهل فاطمه): روایت کرده فاطمه دختر... از فاطمه دختر... تا می‌رسد به فاطمه دختر موسی بن جعفر. بعد ادامه پیدا می‌کند تا فاطمه دختر حسین بن علی بن ابیطالب و در آخر می‌رسد به فاطمه دختر پیغمبر. یعنی شرکت اینها اینقدر رایج بوده، ولی هیچ‌وقت اختلاط نبوده. بسیاری از راویان بودند که می‌آمدند روایت حدیث می‌کردند. زنها می‌آمدند استماع می‌کردند. اما زنها در کناری می‌نشستند و مردها در کناری، مردها در اتاقی بودند و زنها در اتاقی. دیگر نمی‌آمدند صندلی بگذارند که یک مرد بنشیند و یک زن؛ زن مینی ژوپ بپوشد و تا بالای رانش پیدا باشد که بله، خانم می‌خواهند تحصیل علم کنند! این، معلوم است که ظاهرش یک چیز است و باطنش چیز دیگر. اسلام می‌گوید علم اما نه شهوترانی، نه مسخره‌بازی، نه حقّه‌بازی؛ می‌گوید شخصیت.

حضرت زهرا (سلام‌الله‌علیها) و علی علیه‌السلام بعد از ازدواجشان می‌خواستند کارهای خانه را بین یکدیگر تقسیم کنند، ولی دوست داشتند که پیغمبر در این کار دخالت کند چون لذت می‌بردند. به ایشان گفتند: یا رسول‌الله! دلمان می‌خواهد بگویند که در این خانه چه کارهایی را علی بکند و چه کارهایی را فاطمه! پیغمبر کارهای بیرون را به علی واگذار کرد و کارهای درون خانه را به فاطمه. فاطمه می‌گوید: نمی‌دانید چقدر خوشحال شدم که پدرم کار بیرون را از دوش من برداشت. زن عالم یعنی این. زنی که حرص نداشته باشد این طور است.

ولی ببینید شخصیت همین زهرای اینچنین چگونه است، رشد استعدادهايش چگونه است، علمش چگونه است، اراده‌اش چگونه است، خطابه و بلاغتش چگونه است. زهرا علیها‌السلام در جوانی از دنیا رفته است و از بس در آن زمان دشمنانش زیاد بودند، از آثار ایشان کم مانده است. ولی خوشبختانه یک خطابه مفصل بسیار طولانی (در حدود یک ساعت) از ایشان در سن هجده سالگی (حداکثر گفته‌اند بیست و هفت سالگی) باقی مانده که این خطابه را تنها شیعه روایت نمی‌کند، عرض کردم بغدادی در قرن سوم نقل کرده است. همین یک خطابه کافی است که نشان بدهد زن مسلمان در عین اینکه حریم خودش را با مرد حفظ می‌کند و خودش را به اصطلاح برای ارائه به مردان درست نمی‌کند، معلوماتش چقدر است، ورود در

اجتماع تا چه حد است.

خطبهٔ حضرت زهرا علیها السلام توحید دارد در سطح توحید نهج البلاغه، یعنی در سطحی که دست فلاسفه به آن نمی‌رسد. وقتی که دربارهٔ ذات حق و صفات حق صحبت می‌کند، گویی در سطح بزرگترین فیلسوفان جهان است. از بوعلی سینا ساخته نیست که این طور خطبه بخواند. یکدفعه وارد در فلسفهٔ احکام می‌شود: خدا نماز را برای این واجب کرد، روزه را برای این واجب کرد، حج را برای این واجب کرد، امر به معروف و نهی از منکر را برای این واجب کرد، زکات را برای این واجب کرد و... بعد شروع می‌کند به ارزیابی قوم عرب قبل از اسلام و تحولی که اسلام در این قوم به وجود آورد که شما مردم عرب چنین و چنان بودید. وضع زندگی مادی و معنوی آنها قبل از اسلام را بررسی می‌کند و آنچه را که به وسیلهٔ پیغمبر از نظر زندگی مادی و معنوی به آنها ارزانی شده بود گوشزد می‌نماید. بعد در مقام استدلال و محاجه برمی‌آید. او در مسجد مدینه در حضور هزاران نفر است، اما نمی‌رود بالای منبر که - العیاذ بالله - خودنمایی کند. سنت پیغمبر این بوده که زنها جدا می‌نشستند و مردها جدا، و پرده‌ای بلند میان آنها کشیده می‌شد. زهرا ی اطهر از پشت پرده تمام سخنان خودش را گفت و زن و مرد مجلس را منقلب کرد. این معنای آن چیزی است که ذکر کردیم؛ هم شخصیت دارد و هم عفاف، هم پاکی دارد و هم حریم، هیچ وقت خودش را جلوی چشمهای گرسنهٔ مردان قرار نمی‌دهد، اما یک موجود دست و پاچلفتی هم نیست که چیزی سرش نشود و از هیچ چیز خبر نداشته باشد.

تاریخ کربلا یک تاریخ و حادثهٔ مذکر - مؤنث است؛ حادثه‌ای است که مرد و زن هر دو در آن نقش دارند، ولی مرد در مدار خودش و زن در مدار خودش. معجزهٔ اسلام اینهاست، می‌خواهد دنیای امروز بپذیرد، می‌خواهد - به جهنم - نپذیرد، آینده خواهد پذیرفت. اباعبدالله اهل بیت خودش را حرکت می‌دهد برای اینکه در این تاریخ عظیم رسالتی را انجام دهند، برای اینکه نقش مستقیمی در ساختن این تاریخ عظیم داشته باشند با قافله‌سالاری زینب، بدون آنکه از مدار خودشان خارج بشوند.

تجلی زینب از عصر عاشورا

از عصر عاشورا زینب تجلی می‌کند. از آن به بعد به او واگذار شده بود. رئیس

قافله اوست چون یگانه مرد زین العابدین (سلام الله علیه) است که در این وقت به شدت مریض است و احتیاج به پرستار دارد تا آنجا که دشمن طبق دستور کلی پسر زیاد که از جنس ذکور اولاد حسین هیچ کس نباید باقی بماند، چند بار حمله کردند تا امام زین العابدین را بکشند ولی بعد خودشان گفتند: «أَنْتَ لِمَا يَه»^۱ این خودش دارد می میرد. و این هم خودش یک حکمت و مصلحت خدایی بود که حضرت امام زین العابدین بدین وسیله زنده بماند و نسل مقدس حسین بن علی باقی بماند. یکی از کارهای زینب پرستاری امام زین العابدین است.

در عصر روز یازدهم اسرا را آوردند و بر مرکبهایی (شتر یا قاطر یا هر دو) که پالانهای چوبین داشتند سوار کردند و مقید بودند که اسرا پارچه ای روی پالانها نگذارند، برای اینکه زجر بکشند. بعد اهل بیت خواهشی کردند که پذیرفته شد. آن خواهش این بود: «قُلْنَ بِحَقِّ اللَّهِ الْإِلا مَا مَرَّزْتُمُنَا عَلَىٰ مُضْرَعِ الْحُسَيْنِ»^۲ گفتند: شما را به خدا حالاکه ما را از اینجا می برید، ما را از قتلگاه حسین عبور بدهید برای اینکه می خواهیم برای آخرین بار با عزیزان خودمان خداحافظی کرده باشیم. در میان اسرا تنها امام زین العابدین بودند که به علت بیماری، پاهای مبارکشان را زیر شکم مرکب بسته بودند؛ دیگران روی مرکب آزاد بودند. وقتی که به قتلگاه رسیدند، همه بی اختیار خودشان را از روی مرکبها به روی زمین انداختند. زینب (سلام الله علیها) خودش را به بدن مقدس اباعبدالله می رساند، آن را به یک وضعی می بیند که تا آن وقت ندیده بود؛ بدنی می بیند بی سر و بی لباس؛ با این بدن معاشقه می کند و سخن می گوید: «بِأَبِي الْمُهَومِ حَتَّىٰ قَضَىٰ، بِأَبِي الْعَطْشَانِ حَتَّىٰ مَضَىٰ»^۳. آنچنان دلسوز ناله کرد که «فَأَبَّكَتُ وَاللَّهِ كُلَّ عَدُوٍّ وَصَدِيقٍ»^۴ یعنی کاری کرد که اشک دشمن جاری شد، دوست و دشمن به گریه درآمدند.

مجلس عزای حسین را برای اولین بار زینب ساخت. ولی در عین حال از وظایف خودش غافل نیست. پرستاری زین العابدین به عهده اوست؛ نگاه کرد به زین العابدین، دید حضرت که چشمش به این وضع افتاده آنچنان ناراحت است کأنه

۱. بحار الانوار، ج ۴۵ / ص ۶۱.

۲. بحار الانوار، ج ۴۵ / ص ۵۸؛ اللهوف ص ۵۵؛ و نظیر این عبارت در مقتل الحسین مرقم، ص ۳۹۶ و مقتل الحسین خوارزمی، ج ۲ / ص ۳۹ آمده است که تماماً از حمید بن مسلم روایت می کنند.

۳ و ۴. بحار الانوار ج ۴۵ / ص ۵۹.

می خواهد قالب تهی کند؛ فوراً بدن اباعبدالله را رها کرد و آمد سراغ زین العابدین: «یابنُ اخی!» پسر برادر! چرا تو را در حالی می بینم که می خواهد روح تو از بدنت پرواز کند؟ فرمود: عمه جان! چطور می توانم بدنهای عزیزان خودمان را ببینم و ناراحت نباشم؟ زینب در همین شرایط شروع می کند به تسلیت خاطر دادن به زین العابدین. ام ایمن زن بسیار مجلله‌ای است که ظاهراً کنیز خدیجه بوده و بعداً آزاد شده و سپس در خانه پیغمبر و مورد احترام پیغمبر بوده است؛ کسی است که از پیغمبر حدیث روایت می کند. این پیرزن سالها در خانه پیغمبر بود. روایتی از پیغمبر را برای زینب نقل کرده بود ولی چون روایت خانوادگی بود یعنی مربوط به سرنوشت این خانواده در آینده بود، زینب یک روز در اواخر عمر علی علیه السلام برای اینکه مطمئن بشود که آنچه ام ایمن گفته صددرصد درست است، آمد خدمت پدرش: یا ابا! من حدیثی اینچنین از ام ایمن شنیده‌ام، می خواهم یک بار هم از شما بشنوم تا ببینم آیا همین طور است؟ همه را عرض کرد. پدرش تأیید کرد و فرمود: درست گفته ام ایمن، همین طور است.

زینب در آن شرایط این حدیث را برای امام زین العابدین روایت می کند. در این حدیث آمده است این قضیه فلسفه‌ای دارد، مبادا در این شرایط خیال کنید که حسین کشته شد و از بین رفت. پسر برادر! از جدّ ما چنین روایت شده است که حسین علیه السلام همین جا، که اکنون جسد او را می بینی، بدون اینکه کفنی داشته باشد دفن می شود و همین جا، قبر حسین، مطاف خواهد شد.

بر سر تربت ما چون گذری همّت خواه

که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

آینده را که اینجا کعبه اهل خلوص خواهد بود، زینب برای امام زین العابدین روایت می کند. بعد از ظهر مثل امروزی را - که یازدهم بود - عمر سعد با لشکریان خودش برای دفن کردن اجساد کثیف افراد خود در کربلا ماند. ولی بدنهای اصحاب اباعبدالله همان طور ماندند. بعد اسرا را حرکت دادند (مثل امشب که شب دوازدهم است)، یکسره از کربلا تا کوفه که تقریباً دوازده فرسخ است. ترتیب کار را اینچنین داده بودند که روز دوازدهم اسرا را به اصطلاح با طبل و شیپور و با دبدبه به علامت فتح وارد کنند و به خیال خودشان آخرین ضربت را به خاندان پیغمبر بزنند.

اینها را حرکت دادند و بردند در حالی که زینب شاید از روز تاسوعا اصلاً خواب

به چشمش نرفته است. سرهای مقدس را قبلاً بریده بودند. تقریباً دو ساعت بعد از طلوع آفتاب در حالی که اسرا را وارد کوفه می‌کردند دستور دادند سرهای مقدس را به استقبال آنها ببرند که با یکدیگر بیایند. وضع عجیبی است غیر قابل توصیف! دم دروازه کوفه (دختر علی، دختر فاطمه اینجا تجلی می‌کند) این زن باشخصیت که در عین حال زن باقی ماند و گرانبها، خطابه‌ای می‌خواند. راویان چنین نقل کرده‌اند که در یک موقع خاصی زینب موقعیت را تشخیص داد: «وَقَدْ أَوْمَأْتُ» دختر علی یک اشاره کرد. عبارت تاریخ این است: «وَقَدْ أَوْمَأْتُ إِلَى النَّاسِ أَنْ أُسْكُنُوا فَازْتَدَّتِ الْأَنْفَاسُ وَ سَكَتَتِ الْأَجْرَاسُ»^۱ یعنی در آن هیاهو و غلغله که اگر دهل می‌زدند صدایش به جایی نمی‌رسید، گویی نفسها در سینه‌ها حبس شد و صدای زنگها و هیاهوها خاموش گشت، مرکبها هم ایستادند (آدمها که می‌ایستادند، قهراً مرکبها هم می‌ایستادند). خطبه‌ای خواند. راوی گفت: «وَلَمْ أَرَ وَاللَّهِ خَفِرَةً قَطُّ أَنْطَقَ مِنْهَا»^۲. این «خَفِرَه» خیلی ارزش دارد. «خَفِرَه» یعنی زن باحیا. این زن نیامد مثل یک زن بی حیا حرف بزند. زینب آن خطابه را در نهایت عظمت القاء کرد. در عین حال دشمن می‌گوید: «وَلَمْ أَرَ وَاللَّهِ خَفِرَةً قَطُّ أَنْطَقَ مِنْهَا» یعنی آن حیای زنانگی از او پیدا بود. شجاعت علی با حیای زنانگی درهم آمیخته بود.

در کوفه که بیست سال پیش علی عَلَيْهِ السَّلَامُ خلیفه بود و در حدود پنج سال خلافت خود خطابه‌های زیادی خوانده بود، هنوز در میان مردم خطبه خواندن علی عَلَيْهِ السَّلَامُ ضرب‌المثل بود. راوی گفت: گویی سخن علی از دهان زینب می‌ریزد، گویی که علی زنده شده و سخن او از دهان زینب می‌ریزد. می‌گوید وقتی حرفهای زینب - که مفصل هم نیست، ده دوازده سطر بیشتر نیست - تمام شد، مردم را دیدم که همه، انگشتانشان را به دهان گرفته و می‌گزیدند.

این است نقش زن به شکلی که اسلام می‌خواهد؛ شخصیت در عین حیا، عفاف، عفت، پاکی و حریم. تاریخ کربلا به این دلیل مذکر - مؤنث است که در ساختن آن، هم جنس مذکر عامل مؤثری است ولی در مدار خودش، و هم جنس مؤنث در مدار خودش. این تاریخ به دست این دو جنس ساخته شد.

ولا حول ولا قوة الا بالله

شرایط مبلّغ، و تأثیر تبلیغی اهل بیت امام در مدت اسارتشان



بحثی که باقی ماند دو چیز بود؛ یکی شرایط پیام‌رسان که در بحث کلی‌ای که راجع به تبلیغ می‌کردیم آن را یکی از شرایط چهارگانه موفقیت یک پیام شمردیم. گفتیم که یک پیام برای اینکه موفق باشد چند شرط لازم دارد. اولین شرط، قدرت محتوا و به تعبیر قرآن حقانیت آن پیام است. دوم، به کار بستن متد و روش و اسلوب صحیح پیام‌رسانی است. سوم، استفاده کردن از وسایل و امکانات طبیعی و صنعتی (هر دو) ولی به صورت مشروع و با پرهیز از افراط و تفریط. افراط به معنی استفاده کردن از وسایل نامشروع که قهراً نتیجه معکوس می‌دهد، و تفریط به معنی جمود ورزیدن [در استفاده از وسایل مشروع] که آن‌هم باعث ضعف نیروی تبلیغی می‌شود. چهارم که باقی ماند، لیاقت و شخصیت شخص پیام‌رسان است. همچنین در مسأله «عنصر تبلیغ در نهضت حسینی» که توأم بود با بحث تبلیغ، قسمتهایی از تأثیر تبلیغی اهل بیت علیهم‌السلام در مدت اسارتشان از کربلا تا کوفه و از کوفه تا شام و در کوفه و شام و بعد در دوره به اصطلاح آزادی‌شان - که شکل اسیر نداشتند و از شام به مدینه فرستاده شدند - باقی ماند و لازم بود در این باب بحث کنیم. این دو قسمت

باقیمانده قهراً به یکدیگر مربوطند.

شرایط پیام‌رسان

مسأله شرایط مبلّغ و پیام‌رسان از آن مسائلی است که درست نمی‌دانم به چه علتی در جامعه ما خیلی کوچک گرفته شده است. ارزش بعضی از مسایل در جامعه محفوظ است، ولی ارزش واقعی بعضی دیگر به‌علل خاصی از بین می‌رود. مثالی برایتان عرض می‌کنم: یکی از شوون دینی اجتماعی ما مقام افتاء و مرجعیت تقلید است که یک مقام عالی روحانی است. خوشبختانه جامعه ما این مقام را در حد خودش می‌شناسد. هر کس که فی‌الجمله به امور مذهبی وارد باشد وقتی می‌شنود مرجع تقلید، فوراً در ذهنش مردی که اقلأً چهل پنجاه سال به اصطلاح استخوان خرد کرده، زحمت کشیده، سرش در قرآن و تفسیر و حدیث و فقه بوده، سالها نزد استادان عالیقدر درس خوانده، سالها تدریس کرده، کتابها نوشته و تألیف کرده مجسم می‌شود. و این درست است و باید هم چنین باشد و خدا نکند که این مقام در ذهنها سقوط کند، آنچنان که مقام تبلیغ و مبلّغ سقوط کرده است.

در دوران گذشته اسلام مطلب این‌طور نبوده است. شما اگر به کتب رجال مراجعه کنید می‌بینید عدّه زیادی از علما به نام واعظ یا خطیب معروفند: خطیب رازی، خطیب تبریزی، خطیب بغدادی، خطیب دمشقی. کلمه «خطیب» جزء نام این افراد نیست. اینها چگونه اشخاصی بودند؟ آیا در حد یک روضه‌خوانی بودند که ما اکنون در جامعه خودمان می‌شناسیم؟ هر کدام از کسانی که به نام «خطیب» معروف هستند، دریایی از علم بوده‌اند. مثلاً خطیب رازی همین فخرالدین رازی معروف است (امام فخر) که یکی از کتابهایش تفسیر کبیر است که در سی جزء منتشر شده است و کتاب بسیار بزرگی است (مثل اینکه اخیراً در بیست جزء منتشر کرده‌اند) و یکی از تفاسیری است که مزایای بسیار زیادی دارد. این مرد در طب، نجوم، فلسفه، منطق، حدیث، فقه و وعظ و خطابه وارد بوده و کسی است که اشارات بوعلی سینا را شرح کرده و ایرادها بر بوعلی سینا گرفته است و تنها خواجه نصیرالدین طوسی بود که توانست ایرادهای او را از بوعلی سینا رفع و برطرف کند. این شخص یک واعظ و خطیب زبردست در تاریخ اسلام است.

آن‌که به «خطیب بغدادی» معروف است صاحب کتاب تاریخ بغداد است که یکی

از مدارک معتبر تاریخی است. آن که به او «خطیب تبریزی» می‌گویند همین کسی است که متن کتاب **مطوّل** - که یکی از متون اصلی ادبیات عربی در علم معانی و بیان و بدیع است - از اوست، و همچنین اشخاص دیگر. مثلاً مرحوم مجلسی (رضوان الله علیه) از علمای بزرگ شیعه است که در عین حال یک واعظ و خطیب بوده است. در گذشته در میان علمای اسلام مقام خطیب و مبلغ و واعظ، مقام کسی که اسلام را معرفی می‌کرد، همپایهٔ مقام مرجعیت تقلید بود؛ یعنی همین طور که امروز اگر کسی ادعا کند که من رساله نوشته‌ام و مرجع تقلیدم، محال است که شما قبول کنید، و می‌پرسید: آقا کجا و پیش کدام مجتهد درس خوانده؟ و این آقا سنش هنوز مثلاً چهل سال بیشتر نیست، در گذشته در مورد یک مبلغ نیز اینچنین دقیق بودند. در سن چهل سالگی ادعا می‌کند که من مرجع تقلید هستم؛ دیگر نمی‌داند که نه آقا، درس خواندن خیلی لازم است، چهل پنجاه سال درس خواندن لازم است تا کسی به این پایه برسد که بتوان او را مجتهد، فقیه، مفتی و شایسته برای استنباط و استخراج احکام فقهی و شرعی دانست.

مثلاً اگر می‌گویند مرحوم آیت الله بروجردی، شما اجمالاً و به طور سرریسته می‌دانید که این مرد چندین سال زحمت کشیده است. تا نزدیک سی سالگی در اصفهان بوده، در این شهر اساتید بزرگی دیده، فقه و اصول و فلسفه و منطق را تحصیل کرده است. در حالی که در اصفهان یک استاد محقق و مجتهد بوده و به مقام اجتهاد رسیده است، به نجف می‌رود و در حوزهٔ درس مرحوم آیت الله آخوند خراسانی شرکت می‌کند و سالها یکی از بهترین شاگردان ایشان بوده است. مرحوم آقا سید محمد باقر قزوینی یکی از علمای قم بود، پیرمرد بود و تقریباً سالهای اولی که ما در قم بودیم یعنی سی سال پیش فوت کرد. ایشان نقل می‌کرد که ما در درس مرحوم آخوند خراسانی بودیم^۱، یک وقت همین مرحوم آیت الله بروجردی که در آن وقت جوان بود، بلند شد، اعتراض به حرف استاد داشت، حرف خودش را تقریر

۱. آخوند خراسانی از مدرّسهایی است که در جهان اسلام کم‌نظیر بوده؛ یعنی اولاً در اصول، ملای فوق العاده و از اساتید این علم است و ثانیاً در فنّ استادی بی‌نظیر بوده؛ در بیان و تحقیق و تقریر عجیب بوده؛ در حوزهٔ درسش هزار و دویست نفر شرکت می‌کرده‌اند که شاید پانصد تایی آنها مجتهد بوده‌اند. می‌گویند صدای رسایی داشت به طوری که صدایش بدون بلندگو فضای مسجد را پر می‌کرد. یک شاگرد اگر می‌خواست اعتراض کند، حرف بزند، بلند می‌شد تا بتواند حرفش را به استاد برساند.

کرد^۱. مرحوم آخوند گفت: یک بار دیگر بگو. بار دیگر گفت. آخوند فهمید راست می‌گوید، ایرادش وارد است، گفت: الحمدلله نمردم و از شاگرد خودم استفاده کردم. تازه این مرد بعد از چند سال نجف ماندن به ایران برمی‌گردد. مگر در این موقع به مقام مرجعیت تقلید می‌رسد؟ نه، تازه سی سال دیگر یکسره کار می‌کند.

من در سال ۲۲ این توفیق را پیدا کردم که رفتم بروجرده در خدمتشان (ایشان در زمستان ۲۳ به قم آمدند و در سال ۲۲ هنوز در بروجرد بودند). ماه شعبان بود. پانزدهم شعبان که شد طبق سنت آن درسی را که می‌گفتند (خارج مکاسب بود) تعطیل کردند، گفتند: این پانزده روز را می‌خواهم یک بحث کوچکی بکنیم، و یادم هست بحث مسیحیت را پیش کشیدند و گفتند: من این مسأله را در حدود چهل و چند سال پیش که در اصفهان بودم یک بار مطالعه کرده‌ام، تحقیق کرده و نوشته‌ام، و نوشته‌ام را دارم، و بعد از آن دیگر به این مسأله مراجعه نکرده‌ام. حالا می‌خواهم بعد از چهل و چند سال بار دیگر روی این مسأله مطالعه کنم. بعد خودشان گفتند: می‌خواهم به نوشته‌های خودم مراجعه نکنم بلکه از نو مطالعه کنم و سپس مراجعه کنم، ببینم آیا با آن وقت فرق کرده یا نه؟ بعد از ده پانزده روز که بحث کردند، رفتند آن جزوه خودشان را آوردند. وقتی خواندند دیدند تمام آنچه که حالا به ذهنشان رسیده است، در چهل و چند سال پیش نیز رسیده، با این تفاوت که ذهن حالا پخته‌تر و ورزیده‌تر شده و آن وقت اصولی‌تر و قاعده‌ای‌تر بوده، حالا به متن اسلام واردتر است. گفتند: از نظر تحقیق فرق نکرده، فقط ذهن ما فقهاتی‌تر شده است. این، مقام یک مرجع تقلید است و باید هم چنین باشد. و من از این می‌ترسم که جامعه ما این را فراموش کند، مردم افرادی را که صلاحیت ندارند بپذیرند. ولی این مقام محفوظ است و باید هم محفوظ باشد.

اگر بگویم مقام تبلیغ اسلام، رساندن پیام اسلام به عموم مردم، معرفی و شناساندن اسلام به صورت یک مکتب، از مرجعیت تقلید کمتر نیست تعجب نکنید؛ مقامی است در همان حد. البته برای مرجعیت تقلید یک چیزهایی لازم است که برای یک مبلغ لازم نیست، ولی جامعه ما به این مسأله که می‌رسد همه چیز را

۱. ایشان هم بسیار خوش تقریر بودند. ما در پیرمردی ایشان این امر را دیدیم. البته دهانشان کمی لرزش داشت ولی می‌گفتند در جوانی شان عجیب بوده‌اند.

فراموش می‌کند. شما ببینید در جامعهٔ ما سرمایهٔ مبلغ شدن چیست و مبلغ شدن از کجا شروع می‌شود؟ اگر کسی آواز خوبی داشته باشد و بتواند چهار تا شعر بخواند، کم‌کم به صورت یک مدّاح درمی‌آید، می‌ایستند پای منبرها و شروع می‌کند به مدّاحی و مرثیه‌خواندن. بعد شما می‌بینید که یک شالکی هم به سر خودش بست و آمد روی پلهٔ اول منبر نشست. مدتی به این ترتیب سخن می‌گوید. بعد، از کتاب **جودی، جوهری، جامع‌التفصیل** حکایتی، قصه‌ای نقل می‌کند و یا به اصطلاح از صدرالواعظین نقل می‌کند، که وقتی از او می‌پرسی از کجا نقل می‌کنی، می‌گوید از صدرالواعظین یا لسان‌الواعظین. هر کس خیال می‌کند کتابی است به نام «صدرالواعظین»، وقتی که دقت می‌کنیم می‌فهمیم که می‌خواهد بگوید از سینهٔ دیگران، از زبان دیگران شنیده‌ام. چند تا از این یاد بگیر، چند تا از دیگری، دروغ، راست، اصلاً خبر ندارد قضیه چه هست. کم‌کم چهار تا پامنبری جور می‌کند و از پلهٔ پایین می‌آید پلهٔ بالاتر، کم‌کم می‌آید بالاتر و عوام مردم را جمع می‌کند. و اکثر بانیان مجلس فقط روی یک مسأله تکیه می‌کنند و آن جمعیت کشیدن است که چه کسی بهتر می‌تواند جمعیت جمع کند. آخر این جمعیت کشیدن برای حرف حسابی گفتن است. بعد که جمعیت جمع شد، چه حرفی می‌گوید؟ این خیانت است به اسلام؛ خیانت است نسبت به اسلام که مطلب از یک آواز گرم شروع بشود. و این قاعده‌ای است که عمومیت دارد و در بسیاری از جاها که ما بوده‌ایم، معیار و ملاک همین بوده است و از امثال چنین چیزی مطلب شروع می‌شده است. و اوای به حال ما در این عصر، در عصر علم، در عصر شک و تردید، در عصر شبهه، در عصری که برای اسلام اینهمه مخالف‌خوانی‌ها هست و روزی نیست که در روزنامه‌ها و مجلات، انسان یک چیزی بر علیه اسلام نبیند یا در مقالات رادیویی یک گوشه‌ای نشنود. چرا روزنامه‌ها دربارهٔ کلمهٔ «مهر» جوّ درست کرده‌اند؟!^۱ در چنین عصری تو باید بلد باشی حرف خودت را خوب بزنی، استدلال کنی. اگر در اعصار گذشته مبلغ شرایط سخت و سنگینی داشت، در زمان ما آن شرایط ده برابر و صد برابر شده است.

۱. [اشاره به زمان رژیم فاسد پهلوی است.]

شرط اول: شناخت اسلام به صورت یک مکتب

اولین شرط برای یک نفر مبلغ شناسایی خود مکتب است، شناسایی ماهیت پیام است؛ یعنی کسی که می‌خواهد پیامی را به جامعه برساند باید خودش با ماهیت آن پیام آشنا باشد، باید فهمیده باشد که هدف این مکتب چیست، اصول و پایه‌های این مکتب چیست، راه این مکتب چیست و به کجا می‌رسد، اخلاق و اقتصاد و سیاست این مکتب چیست، معارف این مکتب چیست، توحید و معاد این مکتب چیست، احکام و مقررات این مکتب چیست. آخر مگر کسی می‌تواند پیامی را به مردم برساند بدون آنکه خودش آن پیام را شناخته و درک کرده باشد؟! این مثل این است که بگوییم یک نفر مرجع تقلید باشد اما فقه نخوانده باشد. چطور می‌شود کسی مرجع تقلید باشد و بخواهد براساس فقه فتوا بدهد و فقه نخوانده باشد؟! و یا مثل این است که یک نفر می‌خواهد طبیب باشد اما پزشکی نخوانده باشد. از اینجا معلوم می‌شود که برای یک نفر مبلغ تا چه اندازه وسعت اطلاعات علمی و شناخت اسلام، آنهم به صورت یک مکتب لازم است.

اسلام خودش یک مکتب است، یک اندام است، یک مجموعه هماهنگ است؛ یعنی تک تک شناختن هم فایده ندارد؛ باید همه را در آن اندام و ترکیبی که وجود دارد بشناسیم. ارزیابی ما درباره مسائل اسلامی باید درست باشد. برای یک اندام، یک عضو به تنهایی ارزش ندارد. در اندام انسان، دست، پا، بینی، چشم، گوش، اعضای درونی مثل معده، روده، قلب و مغز هر کدام یک عضو هستند، ولی آیا ارزش این اعضا در این اندام (با اینکه همه لازم و واجب هستند) یک جور است؟ آیا اگر لازم شد ما یک عضو را فدای دیگری کنیم، کدام عضو را فدای عضو دیگر می‌کنیم؟ آیا اگر لازم شد، قلب را فدای دست می‌کنیم یا دست را فدای قلب؟ معلوم است که دست را فدای قلب می‌کنیم چون بدون دست می‌تواند زنده بماند ولی بدون قلب نمی‌تواند، بدون کبد یا مغز و اعصاب نمی‌تواند زنده بماند. اسلام هم این‌گونه است، که این خودش بحثی است به نام «اهم و مهم».

شرط دوم: مهارت در به کار بردن وسایل تبلیغ، و شناسایی آنها

دومین شرط برای کسی که حامل یک پیام است اولاً مهارت در به کار بردن وسایل تبلیغ و ثانیاً شناسایی آنهاست؛ یعنی باید بداند چه ابزاری را مورد استفاده

قرار بدهد و چه ابزاری را مورد استفاده قرار ندهد و بلکه خودش از نظر ابزارهای طبیعی، چه ابزاری را داشته باشد و چه ابزاری را نداشته باشد.

در حدود دوازده سال پیش، سخنرانیهایی کردم تحت عنوان «خطابه و منبر» که در کتابی به نام «گفتار عاشورا» چاپ شده است.^۱ یک سلسله بحثها را من در آنجا ذکر کرده‌ام. در مورد خطبه، علما اساساً کتاب نوشته‌اند. اصلاً خطابه خودش یک فن است. ظاهراً اول کسی که در این فن کتاب نوشته ارسطوست و مسلمین که آثار ارسطو را ترجمه کردند، خطابه را جزء منطق قرار دادند. بعدها دربارهٔ خطابه خیلی حرفها گفتند. بوعلی سینا کتابی حدود پانصد صفحه دربارهٔ خطابه دارد که در آن دربارهٔ شرایط خطیب می‌گوید: بدون شک خطیب باید یک سلسله شرایط طبیعی هم داشته باشد مثل سخنوری و قدرت بیان. این خودش نعمتی از نعمتهای بزرگ الهی است و برای تبلیغ، داشتن این هنر طبیعی لازم است. «الَّذِينَ هُمْ عَلَّمَ الْقُرْآنَ. خَلَقَ الْإِنْسَانَ. عَلَّمَهُ الْبَيَانَ»^۲.

داستان بعثت موسی بن عمران به رسالت را شنیده‌اید. بعد از ده سال که دوباره می‌خواهد به مصر برگردد، با همسرش حرکت می‌کند. شبی تاریک و بارانی است. زن حامله‌اش را درد زایمان می‌گیرد. هوا هم سرد است و باید زنش را گرم کند ولی وسیلهٔ گرم کردن هم ندارد. ناگهان در نقطه‌ای از آن بیابان نوری را می‌بیند (در وادی طور، وادی سینا). فکر می‌کند آتش است. می‌رود آنجا، معلوم می‌شود که آتش نیست؛ جریان، جریان دیگری است. در همان جا موسی بن عمران مبعوث می‌شود؛ ندا می‌رسد که از این به بعد رسول ما هستی یعنی مبلغ خدا هستی، پیام ما را باید به فرعون و فرعونیان برسانی. موسی می‌فهمد که یک مبلغ شرایطی دارد. پیغمبری خودش را کافی نمی‌داند، تقاضاهایی دارد: «رَبِّ اشْرَحْ لِي صَدْرِي» خدایا به من حوصلهٔ فراوان بده، شرح صدر بده آنچنان که عصبانی نشوم، ناراحت نشوم، به تنگ نیایم، دریادلم کن که کار تبلیغ دریادلی می‌خواهد، «وَيَسِّرْ لِي أَمْرِي»^۳ این مأموریت سنگین را بر من آسان گردان (ببینید کار تبلیغ را ما چقدر کوچک می‌شماریم و موسی بن عمران چقدر بزرگ می‌شمارد).

۱. [این سخنرانیها در کتاب ده گفتار استاد شهید به چاپ رسیده است.]

۲. الرحمن / ۱-۴.

۳. طه / ۲۵ و ۲۶.

مؤید این مطلب مطلبی است راجع به پیغمبر اکرم. قرآن کریم به پیغمبر اکرم راجع به مأموریتش یعنی تبلیغ اسلام و هدایت مردم می‌فرماید: «إِنَّا سَأَلْنَاكَ قَوْلًا تَقِيلاً»^۱ عن قریب یک بار سنگین به دوش تو خواهیم گذاشت. باری است که به دوش پیغمبر سنگینی می‌کند، به دوش پیغمبران سنگینی می‌کند! چه می‌گوییم ما؟!!

موسی عَلَيْهِ السَّلَام در ادامه تقاضاهای خود گفت: «وَ اِخْلُلْ عَقْدَةً مِنْ لِسَانِي» خدا یا گره را از زبان من باز کن، به من بیانی رسا و گوارا بده، سخنوری و ناطقه بده، «يَقْفَهُوا قَوْلِي»^۲ به من قدرت تفهیم بده که آن حقیقتی را که به من وحی می‌کنی به مردم القاء کنم و مردم بفهمند، درک کنند؛ رابطه‌ای بین من و مردم برقرار کن که مردم مطلب را عیناً آن طوری که تو می‌خواهی از من بگیرند نه اینکه من چیزی بگویم و آنها پیش خود چیز دیگری خیال کنند و من نتوانم آنچه را که دارم بیان کنم. قدرت و قوه بیان یک امر طبیعی است (البته مقداری از آن اکتسابی است) ولی امور طبیعی باید با تمرین و اکتساب تقویت بشوند، مثل کارهای ورزشی که شخص باید یک استعدادی داشته باشد و این استعداد در اثر تمرینهای ورزشی تکمیل می‌شود.

در عین حال خوشبختانه باید گفت که در جهان شیعه در اثر برکت امام حسین عَلَيْهِ السَّلَام خطبای بسیار قوی و نیرومند و عالیقدر، چه از نظر بیان و چه از نظر غیر بیان ظهور کرده‌اند و الحمد لله الآن هم چنین افرادی هستند که انصافاً از نظر نطق و سخنوری آیتی هستند. من در نظر ندارم اسم کسی را ببرم ولی چنین اشخاصی وجود دارند و جای تشکر است و افراد زحمت‌کشیده‌ای هستند و انصاف این است که در کار خودشان به اندازه‌ای که شرایط برایشان مساعد بوده زحمات زیادی کشیده‌اند.

موسی عَلَيْهِ السَّلَام در ادامه سخنانش می‌گوید: «وَ اجْعَلْ لِي وَزيراً مِنْ أَهْلِي. هُرُونَ أَخِي»^۳ خدایا من فکر می‌کنم که به تنهایی از عهده کار تبلیغ و هدایت مردم بر نمی‌آیم، شریک و همکار می‌خواهم. اما من بدبخت هنوز این طور احساس نمی‌کنم، هنوز خیال می‌کنم که به تنهایی کافی هستم. همکار یعنی چه؟ همفکر یعنی چه؟ همگام

۱. مزمل / ۵.

۲. طه / ۲۷ و ۲۸.

۳. طه / ۲۹ و ۳۰.

یعنی چه؟ من باید به تنهایی کار کنم. ولی موسی می‌گوید: خدایا کار تبلیغ است، کار هدایت است، کار ارشاد مردم است، من پیغمبر به تنهایی از عهده این کار بر نمی‌آیم؛ خدایا برای من یک شریک، کمک و معاون بفرست. کاندید هم می‌کند؛ برادرم هارون از هر جهت مرد لایقی است، خدایا او را به کمک من بفرست. «كَيْ نُسَبِّحَكَ كَثِيرًا. وَ نَذْكُرُكَ كَثِيرًا»^۱ برای چه؟ اخلاص خودش را ذکر می‌کند: خدایا ما هیچ هدفی نداریم جز اینکه مسیح تو را در دنیا زیاد کنیم، حق پرست را در دنیا زیاد کنیم؛ برای این است که من این تقاضاها را از تو دارم و این کمکها را از تو می‌خواهم.

قرآن عین همینها را درباره پیغمبر اکرم ذکر می‌کند ولی به صورت امور تحقق یافته. در مورد موسی به صورت خواسته او ذکر می‌کند که البته مستجاب شد. معلوم می‌شود که خدا پیغمبر را نیز برای همین هدف و رسالت و ایده مؤید کرد به همان خواسته‌های موسی بن عمران. می‌فرماید: «بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ. أَلَمْ نَشْرَحْ لَكَ صَدْرَكَ» ای پیامبر، ای حبیب ما، آیا ما سینه تو را باز نکردیم؟ (سینه باز در عربی کنایه از روح وسیع است) آیا روح تو را وسیع نکردیم؟ تو را دریادل نکردیم؟ «وَوَضَعْنَا عَنكَ وِزْرَكَ». «وِزْر» یعنی بار سنگین. به گناه هم که وزر می‌گویند به خاطر این است که گناه برخلاف حسنه (کار خوب) که برای انسان حکم بال و نیرو را دارد و انسان را پرواز می‌دهد و به او نیرو می‌بخشد، برعکس حکم بار را دارد و انسان را از حرکت باز می‌دارد.

موسی گفت: «يَسِّرْ لِي أَمْرِي» کار مرا آسان کن، اینجا می‌گوید: «وَوَضَعْنَا عَنكَ وِزْرَكَ» بار سنگین را از دوش تو برداشتیم. «أَلَّذِي أَنْقَضَ ظَهْرَكَ»^۲. این خیلی عجیب است! برای توضیح معنی «أَنْقَضَ» مثالی ذکر می‌کنم: اگر بالای یک سقف چوبی، بار سنگینی مثلاً جمعیت زیادی باشد که دیگر این سقف توانایی نگهداری آن را نداشته باشد، یک وقت به اصطلاح عامیانه خودمان صدای جرق جرق سقف را می‌شنویم. عرب اینجا می‌گوید: «أَنْقَضَ» یعنی چوبهای سقف به صدا درآمد، که اگر بار یک مقدار زیادتر باشد سقف می‌شکند. می‌فرماید: ای پیغمبر! این بار سنگین، ستون فقرات تو را مثل آن چوبها به صدا درآورده بود، کمرت را خم کرده بود، پشتت

۱. طه / ۳۳ و ۳۴.

۲. انشراح / ۱-۳.

را شکسته بود. بعد پیغمبر را تسلیت می‌دهد: «فَإِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا. إِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا. فَإِذَا فَرَغْتَ فَانصَبْ. وَإِلَىٰ رَبِّكَ فَارْغَب»^۱ هرگز از سختی نترس، سستیها در سختیهاست، سستیها در میان سختیها پدیدار می‌شود. باز تأکید می‌کند مطمئناً از سختی نترس که سستیها همراه سختیهاست. وقتی این آیه نازل شد، چهره پیغمبر اکرم از خوشحالی می‌درخشید، متحلل شده بود، سرخ شده بود: وعده خداست، خدا گفته از سختی نترس. دوباره به من گفته از سختی نترس. «فَإِذَا فَرَغْتَ فَانصَبْ» از این کارت که فارغ شدی باز خودت را به کار پر مشقت دیگری مشغول کن که تو از سختی و مشقت ضرر ندیدی و ضرر نخواهی دید. «وَإِلَىٰ رَبِّكَ فَارْغَب». این را شیعه این طور تفسیر می‌کند که ما این بار سنگین را به وسیله علی علیه السلام برای تو سبک کردیم، علی را برای تو کمک فرستادیم، و شیعه حق دارد این حرف را بزند و درست هم هست، یعنی منطق همین طور حکم می‌کند.

پیغمبر اکرم در حدیثی که شیعه و سنی هر دو روایت کرده‌اند و متواتر است (و سنی هم نمی‌تواند آن را انکار کند زیرا سنیها بیشتر از شیعه روایت کرده‌اند) خطاب به علی علیه السلام فرمود: «أَنْتَ مَنِّي بِمَنْزِلَةِ هَارُونَ مِنْ مُوسَىٰ» تو با من همان نسبت را داری که هارون با موسی داشت «إِلَّا أَنَّهُ لَا نَبِيَّ بَعْدِي»^۲ با این تفاوت که هارون پیغمبر بود ولی چون بعد از من پیغمبری نیست، تو بعد از من پیغمبر نیستی. یعنی همان طور که خدا تقاضای موسی بن عمران را مستجاب کرد و برایش در امر تبلیغ و هدایت مردم شریک و کمک فرستاد، علی جان! خدا تو را برای من کمک و معاون فرستاده است. پیغمبر صلی الله علیه و آله خطاب به علی علیه السلام فرمود: «أَنْتَ وَزِيرِي». کلمه «وزیر» در اصل لغت به معنای کمک و معاون است. وزراء را که به این نام می‌خواندند، چون کمکهای پادشاهان بودند. اصلاً کلمه وزیر به معنی کمک‌دهنده است. این است که پیغمبر اکرم خطاب به علی فرمود: تو وزیر من یعنی کمک من هستی، همان طور که هارون وزیر موسی یعنی کمک موسی بود.

ببینید، درخواستهای موسی علیه السلام: «رَبِّ اشْرَحْ لِي صَدْرِي. وَ سِّرْ لِي أَمْرِي. وَ اخْلُفْ عُنْدَهُ مِنْ لِسَانِي. يَفْقَهُوا قَوْلِي. وَ اجْعَلْ لِي وَزيراً مِنْ أَهْلِي. هَارُونَ أَخِي» صددرصد منطبق

۱. انشراح / ۵-۸.

۲. ینبایع المودة، ج ۱ / ص ۵۶.

است با آنچه که درباره پیغمبر اکرم به صورت انجام یافته است: «أَلَمْ نَشْرَحْ لَكَ صَدْرَكَ. وَوَضَعْنَا عَنكَ وِزْرَكَ. أَلَّذِي أَنْقَضَ ظَهْرَكَ. وَرَفَعْنَا لَكَ ذِكْرَكَ. فَإِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا. إِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا. فَإِذَا فَرَغْتَ فَانصَبْ. وَإِلَى رَبِّكَ فَارْغَبْ». اگر معنی «انصب» را از ماده «نصب» بگیریم بلکه از ماده «نصب» بگیریم، یعنی مقصود این باشد که علی علیه السلام را به خلافت نصب کن، باز مطلب صددرصد منطبق با آیات قرآن است.

مقام تبلیغ

از همه اینها چه نتیجه می‌گیریم؟ نتیجه می‌گیریم که در منطق قرآن، کار تبلیغ، کار هدایت و ارشاد مردم، کار بسیار بسیار دشواری تلقی شده است، در حالی که در جامعه ما اینقدر کوچک و سبک گرفته می‌شود و کار به جایی رسیده که دیگر اهل علم و فضل، هر کس که سواد و معلومات داشته باشد، ننگش می‌آید منبر برود. می‌گویند فلانی مرد عالمی است، در شأنش نیست که منبر برود و تبلیغ کند! تقصیر کیست؟ تقصیر جامعه است. جامعه اینقدر مقام تبلیغ را تنزل داده و پایین آورده که هر عالمی ننگ و عارش می‌آید، توهین به خودش می‌داند که شأن تبلیغ را به عهده بگیرد. الان در جامعه ما الحمدلله اشخاصی هستند که ذوفضیلتین هستند، هم امام جماعت هستند و هم خطیب (مثل آقای دکتر مفتّح^۱). ولی در جامعه ما شأن پیشنهاد از شأن مبلغ بیشتر و بالاتر است. پیشنهادی که هنری نیست، ایستادن و دیگران به او اقتدا کردن که هنری نیست. چون من هر دو کار را کرده‌ام می‌گویم. من در محراب بوده‌ام پیشنهادی کرده‌ام، در منبر بوده‌ام تبلیغ کرده‌ام. همیشه دیده و احساس کرده‌ام که وقتی در محراب هستم، در نظر مردم محترم‌تر هستم تا وقتی که منبر رفته‌ام. خدا می‌داند این حقیقت است. در یک ماه رمضان، من در مسجدی منبر می‌رفتم و مدتی دیگر پیشنهادی می‌کردم. می‌دیدم وقتی که پیشنهادی هستم، در نظر مردم بزرگتر و محترم‌تر هستم تا وقتی که حرف می‌زنم. این بود که تشخیص می‌دادم که این مردم، بی‌هنری را بر هنر ترجیح می‌دهند.

چرا باید این جور باشد؟ ما خودمان هستیم که این مقام عظیم و منیع را پایین

۱. همان‌طور که در مقدمه ذکر شده است این سخنرانیها در سال ۱۳۵۰ هجری شمسی در مسجد جاوید تهران ایراد شده است. در آن زمان اداره آن مسجد و امامت جماعت آن به عهده شهید دکتر مفتّح بوده است و ایشان نیز در این جلسات حضور داشته‌اند.

می‌آوریم. پیغمبر اکرم خودش مبلّغ بود، واعظ بود، منبر می‌رفت. در ابتدا منبر نبود، ستونی بود که رسول اکرم در حال ایستاده به آن تکیه می‌کردند و برای مردم موعظه می‌نمودند. بعد دستور دادند منبری ساختند و از آن پس می‌رفتند بالای منبر می‌نشستند (البته منبرهای امروز عین منبر پیغمبر نیست). بیشتر **نهج البلاغه** منبرهای علی علیه السلام است. **نهج البلاغه** علی علیه السلام سه قسمت است: خطبه‌ها، نامه‌ها و کلمات قصار. کلمات قصار جملات کوتاهی است که ایشان در مواقع مختلفی فرموده است. مجموع نامه‌ها و کلمات قصار، یک **ثلث نهج البلاغه** را تشکیل می‌دهد. دو **ثلث نهج البلاغه** خطبه‌های مولاست و تازه اینها همه خطبه‌های مولاست بلکه به قول سید رضی، مختار است از خطبه‌ها یعنی قسمتهای انتخاب شده است، و الا خطبه‌ها خیلی بیش از اینها بوده است. مسعودی که صدسال قبل از سید رضی بوده است، در کتاب بسیار معتبر **مروج الذهب** - که از مدارک معتبر تاریخ اسلام است - می‌نویسد: الآن در حدود ۴۸۰ خطبه از علی علیه السلام در دست مردم است^۱، در صورتی که در **نهج البلاغه** بیش از ۲۰۰ خطبه وجود دارد. تازه این تعداد را سید انتخاب کرده و قسمتهایی را نیاورده است. بنابراین خطبه‌های علی علیه السلام شاید چهار برابر خطبه‌های **نهج البلاغه** فعلی بوده است.

بیشتر **نهج البلاغه** همان منبرهای علی علیه السلام است. علی علیه السلام منبر رفته است، منبرهایش را ضبط کرده‌اند و در نتیجه برای ما مانده است. و این بیانگر عظمت و اهمیت مقام تبلیغ در اسلام است، در صورتی که در میان ما کوچک و حقیر است. نتیجه‌اش این است که دیگر پیام اسلام نمی‌رسد. خودمان مطلب را خراب کرده‌ایم. وقتی که [قضیه] به این وضع اجتماعی و به این شکل درآمد که هر عالمی برای اینکه حیثیت و مقامش محفوظ بماند (حالا آن عذر درست است یا نه، من کاری ندارم؛ بالأخره جریان اجتماعی کار خودش را می‌کند) از خطابه خواندن و تبلیغ و هدایت و ارشاد مردم پرهیز داشته باشد، کار تبلیغ و هدایت و ارشاد به دست افرادی می‌افتد که هیچ‌گونه صلاحیتی ندارند و کارشان از جودی و جوهری شروع شده است. آن وقت آیا می‌توان انتظار داشت که پیام اسلام، پیام خدا، پیام پیغمبر، پیام علی، این مکتب عظیم و وسیع دارای جنبه‌های مختلف دنیایی و آخرتی، سالم به دست

مردم برسد؟ چه انتظار غلطی!

مقام شامخ زینب در تبلیغ او بروز کرد. شما ببینید اهل بیت امام حسین علیه السلام چه ماهرانه تبلیغ کرده‌اند! دو سه نکته است که تا انسان به اینها توجه نداشته باشد، به ارزش تبلیغ اهل بیت و درواقع به ارزش سفر تبلیغاتی‌شان پی نمی‌برد. کار اباعبدالله حساب شده بود، یعنی این سفر را به دست دشمن درست کرد. دشمن، این سفر را به وجود آورد. دشمن به خیال خودش اسیر حمل می‌کند اما درحقیقت دارد مبلغ می‌فرستد.

جبرگرایی، پشتوانهٔ فکری دستگاه یزید

نکته‌ای را عرض می‌کنم: همیشه در جامعهٔ بشری هر قدرت جابره‌ای هر اندازه زور داشته باشد بالأخره نیاز به یک پشتوانهٔ فکری و فلسفی و عقیدتی دارد، یعنی یک نظام اعتقادی لازم دارد که تکیه‌گاه نظام اقتصادی و سیاسی و وضع موجود آن باشد. بشر بالأخره نیاز به فکر دارد. اگر جامعه‌ای درست به نظام فاسد حاکم بر خود فکر کند، محال است آن نظام بماند. این است که هر نظام موجودی، خودش را نیازمند به یک نظام فکری و عقیدتی به عنوان تکیه‌گاه و پشتوانه می‌داند؛ می‌خواهد آن نظام به صورت یک فلسفه باشد، یک ایسم داشته باشد یا به صورت مذهب باشد. دستگاه یزید نمی‌توانست بدون یک پشتوانهٔ فکری و اعتقادی یا لاقبل بدون آنکه اعتقادات موجود مردم را توجیه کرده باشد کارش را انجام بدهد. خیال نکنید آنها اینقدر احمق بودند که بگویند سرها سر نیزه، گور پدر مردم و افکارشان! بلکه درهرحال در مقام اغفال افکار مردم و القاء یک سلسله افکار و اندیشه‌ها بودند تا فکر مردم قانع بشود که وضع موجود بهترین وضع است و باید همین‌طور باشد. البته در میان یک عده مردم مذهبی باید آن فکر رنگ و صورت مذهبی داشته باشد. چرا از شریح قاضی استمداد می‌کنند؟ برای اغناء فکر مردم تا به فکر مردم رنگ بدهند، و دادند.

در کربلا این برنامه تا عصر عاشورا موفق بود. امام باقر علیه السلام می‌فرماید: سی هزار نفر در کربلا جمع شده بودند برای کشتن پسر پیغمبر «وَكُلُّ يَتْمَرٍ بَوَّأَ إِلَى اللَّهِ عَزَّ وَجَلَّ

پَدَمِهِ»^۱ و همه آنها به قصد قربت آمده بودند؛ به حسین بن علی شمشیر می زدند برای اینکه به بهشت بروند. البته رؤسا - به تعبیری که فرزدق کرد - جوالشان از رشوه پر شده بود ولی توده مردم که این حرفها سرشان نمی شد. فکر توده مردم را اغوا می کردند، و این خودش در برنامه های ابن زیاد بخصوص نقش اساسی داشت. یزید در اثر شرابخواری و اینکه کله اش داغ می شد، افسارش پاره می شد و باطنش را بروز می داد (گفت مستی و راستی)، در حال مستی حرف راستش را می گفت که هیچ چیز را قبول ندارم. مستی رسوایش می کرد و الا خود او هم از این برنامه استفاده می کرد. ابن زیاد بعد از شهادت اباعبدالله وقتی که مردم را در مسجد بزرگ کوفه جمع کرد تا قضیه را به اطلاع آنها برساند، آنچنان قیافه مذهبی و مقدسی به خود گرفت که گفت: «الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي أَطَهَرَ الْحَقَّ وَ أَهْلَهُ وَ نَصَرَ أَمِيرَ الْمُؤْمِنِينَ وَ أَشْيَاعَهُ وَ قَتَلَ الْكَذَّابَ بْنَ الْكَذَّابِ»^۲ خدا را شکر می کنیم که حقیقت را پیروز کرد و ریشه یک دروغگو و پسر دروغگو را که می خواست مردم را بفریبد، کند. از مردم «الهی شکر» می خواست و شاید صدها «الهی شکر» هم گفتند. اگر یک کور بیدار دل نبود، آن مجلس را خوب فریب داده بود.

مردی است به نام عبدالله بن عقیف که خدایش رحمت کند. (گاهی افرادی در موقعیتهایی جانبازی می کنند که یک دنیا ارزش دارد). این مرد از دو چشم نابینا بود. یک چشمش را در جمل در رکاب علی عَلَيْهِ السَّلَامُ و چشم دیگرش را در صفین در رکاب علی عَلَيْهِ السَّلَامُ از دست داده بود. اعمی بود. چون اعمی بود، دیگر کاری از او ساخته نبود و قهرماً در جهاد هم شرکت نمی کرد و غالباً به عبادت می پرداخت. آن روز هم در مسجد کوفه بود. این مرد وقتی که این جمله را شنید، از جا حرکت کرد و گفت: کذاب تویی و پدر توست، و شروع کرد به نطق کردن و خطابه انشاء کردن به طوری که همان جا ریختند او را گرفتند و بعد هم کشتند. ولی بالأخره این پرده را درید.

ابن زیاد واقعاً به همان دو معنا حرامزاده است، یعنی یک مرد نابکار و شیطان. غالباً در جوامعی که مردم افکار مذهبی دارند، وقتی که دستگاههای جبار می خواهند خودشان را توجیه کنند، جبرگرا می شوند یعنی همه چیز را مستند به

۱. بحار الانوار، ج ۴۴ / ص ۲۹۸.

۲. بحار الانوار، ج ۴۵ / ص ۱۱۹.

خدا می‌کنند: کار خدا بود که این جور شد، اگر مصلحت نبود که این جور نمی‌شد، خدا خودش نمی‌گذاشت که این جور بشود. اینکه «آنچه هست همان است که باید باشد و آنچه نیست همان است که نباید باشد» خودش یک منطق است، منطق جبرگرایی؛ منطق ابن‌زیاد است که وقتی با زینب (سلام‌الله‌علیها) مواجه می‌شود فوراً مسأله خدا را طرح می‌کند که «الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي فَضَحَكُمْ وَ قَتَلَكُمْ وَ أَكْذَبَ أُحْدُو تَتَكُمُ». این جمله‌ها خیلی معنا دارد: خدا را شکر، این خدا بود که شما را کشت، این خدا خواهی بود، عجب فتنه‌ای برای مسلمین درست کرده بودید، شکر خدا را که شما را کشت، شکر خدا را که شما را رسوا کرد. رسوایی در منطق او چیست؟ در منطق او هر کس که به حسب ظاهر در جبهه نظامی شکست بخورد، دیگر رسوا شده و قضیه تمام شده است؛ اگر او بحق می‌بود که در جبهه نظامی غالب می‌شد. «وَ أَكْذَبَ أُحْدُو تَتَكُمُ» یعنی مغلوب شدن شما دلیل بر این است که حرفتان دروغ بود.

سخنان زینب و زین العابدین علیهما السلام در مجلس ابن‌زیاد

زینب چه گفت؟ گفت: «الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي أَكْرَمَنَا بِنَبِيِّهِ» خدا را شکر که ما را گرامی داشت که پیغمبر را از میان ما قرار داد و ما از خاندان پیغمبر هستیم، «إِنَّمَا يَفْضَحُ الْفَاسِقُ وَ يَكْذِبُ الْفَاجِرُ وَ هُوَ غَيْرُنَا وَ الْحَمْدُ لِلَّهِ» آن کسی که در جبهه نظامی شکست می‌خورد رسوا نشده است. معیار رسوایی چیز دیگری است. معیار رسوایی، حقیقت‌جویی و حقیقت‌طلبی است. آن‌که در راه خدا شهید می‌شود رسوا نشده؛ رسوا آن کسی است که ظلم و ستم می‌کند؛ رسوا آن کسی است که از حق منحرف می‌شود. ملاک رسوایی و غیر رسوایی این است. این طور نیست که اگر کسی کشته شد، پس حرفش دروغ بوده است. معیار دروغ و راست بودن، خود انسان است، ایده انسان است، حرف و عمل انسان است. حسین من کشته هم بشود راست گفته، زنده هم بماند راست گفته. تو کشته هم بشوی دروغگو هستی، زنده هم بمانی دروغگو هستی. بعد به شدت به او حمله می‌کند. جمله‌ای گفت که جگر ابن‌زیاد آتش گرفت، گفت: «... يَا بَنُ مَرْجَانَةَ!» (مرجانه مادر ابن‌زیاد بود. نمی‌خواهد کسی اسم مادرش را بیاورد، چون مادرش زن بدنامی بود) ای پسر مرجانه، آن زن بدنام! رسوایی باید از پسر مرجانه باشد. اینجا بود که ابن‌زیاد درماند و چنان مملو از خشم شد که گفت جلاد را بگویند بیاید گردن این زن را بزند. مردی که از خوارج و دشمن مولا

امیرالمؤمنین است و با اینها هم خوب نیست، در حاشیه مجلس ابن زیاد نشسته بود. وقتی ابن زیاد گفت بگوئید میرغضب بیاید، او از یک احساس به اصطلاح عربی، از یک حمیت عربی استفاده کرد؛ ایستاد و گفت: امیر! هیچ توجه داری که با یک زن داری حرف می‌زنی، زنی که چندین داغ دیده است؟! با یک زن برادرها کشته، عزیزان از دست‌رفته داری سخن می‌گویی.

«وَعَرَضَ عَلَيْهِ عَلِيُّ بْنُ الْحُسَيْنِ» یعنی بر او علی بن حسین را عرضه کردند. فرعون وار صدا زد: «مَنْ أَنْتَ؟» (باز منطوق جبرگرایی را ببینید) تو کی هستی؟ فرمود: «أَنَا عَلِيُّ بْنُ الْحُسَيْنِ» من علی بن حسین هستم. گفت: «أَلَيْسَ قَدْ قَتَلَ اللَّهُ عَلِيَّ بْنَ الْحُسَيْنِ؟» مگر علی بن حسین را خدا در کربلا نکشت؟ (حالا دیگر باید همه چیز به حساب خدا گذاشته شود تا معلوم شود که اینها همه برحق هستند!) فرمود: من برادری داشتم، نام او هم علی بود و مردم در کربلا او را کشتند. گفت: خیر، خدا کشت. فرمود: البته که قبض روح همه مردم به دست خداست، اما او را مردم کشتند. بعد گفت: «عَلِيُّ وَ عَلِيُّ» یعنی چه؟! پدر تو اسم همه بچه‌هایش را علی گذاشته بود، اسم تو را هم علی گذاشته، اسم دیگری نبود که بگذارد؟ فرمود: پدر من به پدرش ارادت داشت؛ او دوست داشت که اسم پسرانش را به نام پدرش بگذارد. یعنی این تو هستی که باید از پدرت «زیاد» ننگ داشته باشی.

ابن زیاد انتظار داشت که علی بن حسین عليه السلام اصلاً حرف نزند. از نظر او یک اسیر باید حرف نزند و وقتی به او می‌گوید این کار خدا بود، باید بگوید بله کار خدا بود، مقدر چنین بود، نمی‌شد که این‌طور نشود، کار اشتباهی بود و این حرفها. وقتی دید که علی بن حسین عليه السلام، یک اسیر، اینچنین حرف می‌زند، گفت: «وَلَكَّ جُرْأَةٌ لِحَوَابِي»^۱ شما هنوز جان دارید، هنوز نفس دارید، هنوز در مقابل من حرف می‌زنید؛ جلاد بیاگردن این را بزن. نوشته‌اند تا گفت جلاد گردن این را بزن، زینب از جا بلند شد، علی بن حسین را در آغوش گرفت و گفت: به خدا قسم گردن این را نخواهید زد مگر اینکه اول گردن زینب را بزنید. نوشته‌اند ابن زیاد مدتی به این دو نفر نگاه کرد و بعد گفت: به خدا قسم می‌بینم که الآن اگر بخواهیم این جوان را بکشیم، اول باید این زن را بکشیم. صرف نظر کرد.

۱. ارشاد شیخ مفید، ص ۲۴۴.

این یکی از خصوصیات اهل بیت بود که با منطق جبرگرایی - که در دنیا جبر است و در عین جبر عدل است، یعنی بشر در این جهان هیچ وظیفه‌ای برای تغییر و تبدیل و تحول ندارد و آنچه هست آن است که باید باشد و آنچه نیست همان است که نباید باشد و بنابراین بشر نقشی ندارد - مبارزه کردند.

و لا حول و لا قوّة الا بالله العلیّ العظیم

